

آپر خودی

CHECKED-2012

وی شیخ با چراغ گشت گزیده
کز دلم و دود و دلم و انام از دوست
بی هم بیان دست غنا صدم گرفت
تیر غدا و رستم و شام از دوست

۱۹۱۵۱۵۵
۳۶۱
۳۵
۱۶۵۰

گفتم که یافت می نشود حبه ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود انام از دوست Waseem

(مولانا جلال الدین دہلوی)

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE8650

بسم الله الرحمن الرحيم

آهزار خودی

تمت

نیست در خشک و تریشیه من کوتاهی

چوب هر گل که منب نشود و در کنم نظیری نیشاپوری

راه شنبه من مهر عالم تاب نه و گریه من بر رخ گل آب نه و

اشک من از چشمم ز کس غایت مست سبز از بهنگامه ام بیدار است

باغبان زور کلام از مود	مصرع کارید و شمشیر درود
در چین جبر وانه شکم نکشت	تا رافن نام بود باغ رشت
دردم مهر سیر آن من است	صد سحر اندر گریبان من است
خاک من روشن تر از جام جم است	محم از ناز و اے عالم است
فکرم آں آهوسه فقر اک است	کو هنوز از نیستی بیرون نخبست
سبزه نار و تیره زیب گلشنم	گل بشاخ اندر نهال و دهنم
محفل دانش گری بر هم زدم	زخمه بر تارِ رگ عالم زدم
بسکه عوفی تر تم نادر نواست	هم نشین از نغمه ام نا آشناست
در جهان خود شید نوزانیده ام	رسم و آئین فلک نا دیده ام
رم ندیده انجم از تابم هنوز	هست نا آشفته سیما بم هنوز
بحر از رقص ضیایم بے نصیب	کوه از رنگ خایم بے نصیب
نوگر من نیست چشم هست بود	رزه بر تن خمیسم از بیم نمود

کلیه کلمات در این شعر به نثر و سجع است

بایم از خاور رسید شب شکست (۱) شبم نو بر گل عالم نشست
 انتظار صبح خیزان می کشم ^{نغمه} اے خوش از زشتیان ایشم
 نغمه ام از زخمه بے پرواستم من نوائے شاعر فرداستم
 عصر من نه سده اسرار نیست یوسف من بهر این بازار نیست
 نا امید استم زیار این تدبیرم طور من سوزد که مے آید کلیم
 قلزم یاراں چو شبنم بے خروش شبنم من مثل یم طوفاں بدوش
 نغمه من از بهان دیگر است این جبرس را کاروان دیگر است
 اے بسا شاعر که بعد از مرگ زادق چشم خود بر بست و چشم پاکشاد
 رخت ناز از نیستی بیرون کشید چو گل از خاک مراد خود مید
 کاروان هاگر چه زین صحر اگرشت مثل گام نافت کم غوغا اگرشت
 عاشقم فریاد ایمان من است شور شرار پیش خیزان من است
 نغمه ام ز اندازه تار است بیش من بهتر سم از شکست و خویش

قطره از سیلاب من بیگانه به فترتم از آشوبِ او دیوانه به
 در نمی گنجد جویمان من بحر را باید پستی طوفان من
 غنچه کز بالیدگی گلشن نشد در خور ابر بهار من نشد
 بر قفا خوابیده در جان من است کوه و صحرا بابِ جولان من است
 پنجه کن با بحر مِهر صحرای من برقی من در گیدِ اگر سینای من
 چشمه حیوان بر اتم کرده اند محرم را ز حیای تم کرده اند
 ذره از سوزِ نوا میم زنده گشت پر کشود و کر مک تا بنده گشت
 هیچکس را ز سحر من گویم نگفت همچو فکر من در حسنی نه گفت
 سریش جاودا را خواهی بیا هم زمین هم آسمان خواهی بیا
 پیر گردوں با من این اسرار گفت

از ندیمیاں را ز ناتوان نهفت

ساقیا بر خیز و می در جام کن محو از لول کاوشی ایام کن

گر گدا باشد پرستارش حجم هست	شعله آبی که صاهش نه فرم هست
ویدہ بیدار را بیدار تر	می کند اندیشه را بیشتر
قوت شیراں و دهر و باه را	اعتبار کوه بخشد گاه را
قطره را پهنائے دریا میبند	خاک را اوج ثریا میبند
پائے کبک از خون باز احمر کند	خاشی را شورش محشر کند
بر شب اندیشه ام متاب ریز	خیز و در جام شراب ناب ریز
ذوق بستیابی و هم فطرت را	تا سوائے منزل کشم آواره را
روشناس آرزوئے نوشوم	گرم رواز جستجوئے نوشوم
چوں صدا و گوش عالم گم شوم	چشم اہل ذوق را مردم شوم
آب چشم خویش در کالاکم	قیمت جنس سخن بالا کنم
و فقر سربسته اسرار علوم	باز بر خوانم ز نیض پیر روم
من فروغ یک نفس مثل شترار	جان او از شعله با سربار

شمع سوزان تاخت برپا نه ام باده شبنون رنجت برپیمانہ ام
 پیر روی خاک را اکسیر کرد از غبارم جلوه تہمیر کرد
 ذرہ از خاک بیابان رخت بست تا شعاع آفتاب آرد بست
 موجم و درجہ منزل کنم تا در تابدہ حاصل کنم

من کہ مستی ہا ز صہبایش کنم

زندگانی از نفس ہایش کنم

شب دل من مائل نہاید بود خامشی از یار ہم آباد بود
 شکوہ آشوبِ غم دوراں بدم از تنی پیمیانگی نالاں بدم
 این قدر نظارہ ام بیتاب شد بال و پر شکست و آخر خواب شد
 رونے خود بنمود پیر حق سرشت کو بجز پهلوی قرآن نوشت
 گفت اے دیوانہ ارباب عشق جرعہ گیر از شراب ناب عشق
 بر جگر ہنگامہ شربزن شیشہ بر سریدہ بر شتر زن

خندہ را سزایہ صد نالہ ساز اشکِ خونیں را جگر پر کالہ ساز
 تاجکے چوں غنچہ می باشی خموش نکمیتِ خود را چو گل از زان فروش
 در گره ہنگامہ داری چوں سپند محلِ خود بر سر آتش بہ بند
 چوں جس آخزہ ہر بنو بدین نالہ خاموش را بیرون فگن
 آتشِ استی بزمِ عالم بر فروز دیگران را ہم ز سوزِ خود لبوز
 فاش گو اسرارِ پیرِ مے فروش موجِ مے شو کسوتِ مینا بپوش
 سنگ شو آئینہ اندیشہ را بر سر بازار اشکِ شیشہ را
 از نیتاں همچو نئے پیغام دہ (۱) قیس را از قومِ حق پیغام دہ
 نالہ را انداز نوایح باد کن بزم را از مایے دہو آباد کن
 خیز و جانِ نو بدہ ہر زندہ را از قلم خود زندہ تر کن زندہ را
 خمیز و پا بر جادۂ دیگر بنہ جوشِ سوداے کمن از سر بنہ
 آشنائے لذت گفتار شو اے در اے کارواں بیدار شو

زین سخن آتش به پیرا بن شدم مثل نے ہنگامہ آستین شدم
چوں نوا از تارِ خود برخاستم جنتے از بہرِ گوش آراستم
بر گرفتہم پردہ از رازِ خودی

و انمودم سراسر اعجازِ خودی

بوقش ہستیم انگارہ (۱) ناقبولے ناکسے ناکارہ
عشق سوہاں زد مرا آدم شدم عالمِ کیف و کم عالم شدم
حرکتِ اعصابِ گردوں دیدہ ام درِ گمہ گردشِ غولِ دیدہ ام
بہرِ انساں چشمِ من شہدِ گریست تا دریدم پردہ اسرارِ زلیست
از دروین کارِ گاہِ مسکنات بر کشیدم سرتقویمِ حیات
من کہ این شب را چو مہ آراستم گہو پائے طلتِ بیضاستم
مٹتے دریاغ و ریاغ آوازہ اش آتش دہا سرودِ تازہ اش
زرہ گشت و آفتاب نہاں کرد خرم از صدرِ رومی و طار کرد

آه گرم رخت برگرو کوشم گرچه دودم از تبار آتشم
 خامه ام از بهت منکر بلند راز این نه پوده در صحرای گند
 قطره تا همپایه دریا شود
 ذره از بالیدگی صحرای شود

شاعری زین شنوی مقصود نیست بت پرستی بت گری مقصود نیست
 بهندیم از پاریسی بیگانه ام ماه نو با ششم تهی میپایانه ام
 حُسن انداز بسیار از من مجو (۱) خوانسار و هفتاسا از من مجو
 گرچه بندی در عذوبت شکر است (۲) طرز گفتار در شیرین تر است
 فکر من از جلوه آتش مسخر گشت خامه من شایخ نخل طور گشت
 پاریسی از رفعت اندیشم ام در خور و با فطرت اندیشم ام
 خروده برهینا بگیر ای هو شمنند
 دل بدوق خروده میبنا به بند

عند و هفتاسا
 ایران که و شمنند و هفتاسا
 چنان که شایخ نخل
 شایخ نخل

عند و هفتاسا
 ایران که و شمنند و هفتاسا
 چنان که شایخ نخل
 شایخ نخل

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل

حیات تعلیقات خود بر استحکام خودی انحصار دارد

پیکر هستی ز آثار خودی است	ہر چہ می بینی ز اسرار خودی است
نوشتن را چون خودی بیدار کرد	آشکارا عالم پندار کرد ^{Imagination}
صد جہاں پوشیدہ اندر ذات او	غیر او پیدا است از اثبات او
در جہاں تخم خصومت کاشت است	نوشتن را غیر خود پنداشت است ^{suppose}
سازد از خود پیکر غبار را	تا فراید لذت پیکار را
میکشد از قوت بازوئے خویش	تا شود آگاہ از نیروئے خویش
خود سیری ثانی او عین حیات	ہمچو گل از خوں و ضو عین حیات

۱۔ اس عنوان کے ذیل میں جو اشعار ہیں ان سے لفظ خودی کے معنوں پر روشنی پڑے گی
اس ضمن میں صفحہ نمبر ۲۸ کے اشعار بھی زیر نظر رکھیے۔

از پئے یک نغمہ صد شیون کند	بهر یک گل خون صد گلشن کند
بهر حرفی صد مقال آورده است	یک فلک صد بلال آورده است
خلق و تکمیل جمال معنوی	عذر این اسراف این سنگین دی
نافه عذر صد آهوس غن	حسن شیریں عذر درد و کوهن
شمع عذر محنت پروانه ها	سوز بهیم قیمت پروانه ها
تابیار و صبح فردا تے بدست	خامنه او نقش صدام و زلفت
تا چراغ یک محسوس فروخت	شعله تائے او صد ابراهیم سوخت
عامل و محمول و اسباب و علل	می شود از بهر اعراض عمل
سوز و اندوه و کشد میر و مد	خمیر و انگین و پروتا بدرد
آسمان موجی ز گرد راه او	و سعت ایام جولانگاه او
شب خواش و از بیدارش	گل بحیب آفاق از گلکارش
جز پستی عقل را تعلیم کرد	شعله خود در شر تقسیم کرد

خود شکن گردید و حسرت آفرید اندکے آشفست و حسرت آفرید
 باز از آشفنگی بیزار شد وز بهم پیوستگی کسار شد
 و نمودن خویش را غمخیز خودی است خفته در هر ذره نیر غمخیز خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل

از عمل پاسبان اسباب عمل ✓

چوں حیات عالم از نور خودی است پس بقدر استواری زندگی است
 قطره چوں حرف خودی از بر کند هستی بے مایه را گوهر کند
 باد از ضعف خمی بے پیکر است پیکر ش منت پذیر ساغر است
 گریه سپیکرمی پذیر دجام می گردش از ما و ام گیر دجام می
 کوه چوں از خود رو و حسرت شود شکوه سنج جوشش دریا شود
 موج تا موج است آغوش بحر می کند خود را سوار دوش بحر
 حلقه ز نور تا گردید چشم از تلاش جلوه با جنبید چشم

سبز چوں تاب مید از خویش یافت
 شمع هم خود را بخود نهجیب کرد
 خود گدازی پیشه کرد از خود مرید
 گر بظرت پخته تر بودے نگین
 می شود سرمایہ دار نام غیر
 چوں زمین بستی خود محکم است
 هستی مہراز زمین محکم تر است
 جنبش از مرگاں بردشان چار
 تار و پود کسوت و آتش است
 ہمت او سینہ گلشن تنگافت
 خویش را از ذرہ ہا تمہید کرد
 ہم چو اشک آفرز چشم خود تکبید
 از جراحت ہا بیا سودے نگین
 دوش و مجروح بار نام غیر
 ماہ پاسبان طواف بہیم است
 پس زمین مسحوہ چشم خاور است
 مایہ دار از سطوت او کو ہزار
 اصل او یک آنہ گردن کش است

چوں خودی آرد ہم نیرئے زلیست

می کشاید قلزم از جوئے زلیست

در بیان اینکه حیاتِ خودی از تخیلیق و تولیدِ مقاصد است

زندگانی را بفت از مدعاست	کار و تلاش را در از مدعاست
زندگی در جستجو پوشیده است	اصل او در آرزو پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار	تا نگردد و مشتِ خاک تو مزار
آرزو جان جهانِ رنگ بوست	فطرت هر شے این آرزوست
از متناقصِ دل در سینه ها	سینه ها از تابِ او آئینه ها
طاقتِ پرواز بخشد خاک را	خضر باشد موسی ادراک را
دل ز سوزِ آرزو گیسو حیات	غیر حق میرد چو او گیسو حیات
چون تخیلیق تمت با زماند	شهرش شکست از پُر زماند
آرزو هنگامه آراست خودی	موج بیتابی ز دریای خودی
آرزو صیدِ مقاصد را کند	دقیر افعال را شیرازه بند

تخیلیق
پیدا کردن

زنده را نفی تمتا مرده کرد	شعله را نقصان سوز افسوده کرد
چسبیت اصل دیده بیدار ما	بست صورت لذت بیدار ما
لبک پا از شوخی رفتار یافت	بلبل از سعی نوا منتقار یافت
نئی برون از نیتال آباد شد	نغمه از زندان او آزاد شد
عقل ندرت کجش و گردن ناچسبیت	هیچ میدانی که این عجا چسبیت
زندگی سرمایه دار از آرزوست	عقل از زائیدگان لطن اوست
چسبیت نظم قوم و آئین رسوم	چسبیت را ز تازگیهای علوم
آرزوئی کوی برادر خود شکست	سر زدل برین زد و صورت لبست
دست دندان و دماغ و چشم و گوش	فکر و خیال و شعور و یاد و پوش
زندگی مرکب چو در جنگاه باخت	بهر حفظ خویش این آلات ساخت
آگاهی از علم و فن مقصود نیست	غنچه و گل از چمن مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی است	علم از اسباب تقویم خودی است

علم و فن از پیش نیزان حیات علم و فن از خانه زادان حیات
 اے زرا از زندگی بیگانه خمیند از شراب مقصدے مستانه خمیند
 مقصدے مثل سحر تابنده ماسوے را آتش سوزنده
 مقصدے از آسماں بالاترے دلرباے دستاںے دلبرے
 ہل دیرینہ را غارتگرے فتنہ در جیبے سراپا محشرے
 ما ز تخلیق ممتا صدفنہ ایم
 از شعاع آرزو تابنہ ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت احکام می پذیرد
 نقطہ نورے کہ نام او خودی است زیر خاک ماسوے از زندگی است
 از محبت می شود پائندہ تر زندہ تر سوزندہ تر تابندہ تر

از محبت اشتعال جوهرش (۱) ارتقاے ممکنات مضمشر
 فطرت او آتش اندوز در عشق ^{ارتقا نشود} عالم افروزی بیاموز در عشق
 عشق را از تیغ و خنجر پاک نیست اصل عشق از آب باد و خاک نیست
 در جهان صم صم و هم بیکار عشق آب حیواں تیغ جوهر در عشق
 از نگاه عشق حراش بود عشق حق آخر سراپا حق بود
 عاشقی آموز و محبو بطلب چشم نو حلقه قلب ایوب بطلب
 کیمیا پیدا کن از مشت گلک بوسه زن بر آستان کامله
 شمع خود را به چور و می بر فروز روم را در آتش تبریز سوز
 هست معشوقه نهان اندر دولت چشم اگر داری بیابنا نمت
 عاشقان اوز خواباں خوب تر خوشتر و زیبا تر و محبوب تر
 دل ز عشق او توانا می شود خاک همدوشش ثریا می شود
 خاک نجد از فیض او چالاک شد آمد اندر وجد و بر افلاک شد

در دلِ مسلم مقامِ مصطفیٰ است	آبروئے ماز نامِ مصطفیٰ است
طور موجِ از غبارِ خانہ اش	کعبہ را بیتِ الحرم کا شانہ اش
کمتر از آنے ز اوقاش ابد	کاسبِ فراش از ذلتش ابد
بوریا نمونِ خوابِ راحتش	تاجِ کسرے زیرِ پایے متش
در شبِ تانِ جدِ خلوتِ گزید	قوم و آئین و حکومتِ آفرید
ماند شہا چشمِ او محرمِ نوم	تابہ تختِ خسروی خوابِ قوم
وقتِ محبتِ تیغِ او آہنِ گداز	دبیدہ او اشکبار اندر نماز
در دعائے نصرتِ آئینِ تیغِ او	قاطعِ نسلِ سلاطینِ تیغِ او
در جہاں آئینِ نو آغاز کرد	مسندِ اقوامِ پیشین در نور و
از کلیدِ دینِ در دنیا کشاد	ہمسچو او بطنِ ام گیتی نژاد
در نگاہِ او یکے بالا و پست	با غلامِ خویش بر یک خانِ شست
در مصافحے پیشِ آں گردوں ستر (۱)	و خترِ سردارِ طے آمد اسیر (۲)

(۱) مصافحہ: جنگ - (۲) سردارِ طے: عرب کے قبیلہ بنی طے کا سردار حاتم جو اپنی فیاضی کیلئے مشہور تھا

پائے در زنجیر و ہم بے پردہ بود	گردن از شرم و حیا خم کرده بود
و خنک را چوں نبی بے پردہ دید	چا و رخ و پیش لبے او کشید
ما از ازاں خاتون طے عریاں تریم	پیش اقوام جہاں بے چادریم
روز محشر اعتبار ماست او	در جہاں ہم پرہ دار ماست او
لطف و قہر او سدا پار حمتے	آں بیاراں این باعدار حمتے
آں کہ براعدا در رحمت کشاد	مکہ را سپینام لا تزیبے او
ماکہ از قید وطن بیگانہ ایم	چوں نگہ نور و چشمیم و یکیم
از حجاز و چین و ایرانیم	شبیم یک صبح خدا نیم
مست چشم ساقی بطلاستیم	در جہاں مثلے و میناستیم
امتیازات نسب پاک سوخت	آتش او این خس و خاشاک سوخت

(۱) لَا تَزِیْبُ عَلَیْکُمْ الْحَرَمَ (یعنی تمہارے لئے کوئی تخریب نہیں)، اگرچہ کفار عرب نے نبی کریمؐ کو بہت ایذا دی تھی مگر فتح مکہ کے بعد جبکہ فاتح کو انتقام کا حق اور قوت حاصل تھی حضور علیہ السلام نے لَا تَزِیْبُ عَلَیْکُمْ فرما کر سب کو معاف فرمایا شعر بالا میں اسی آیہ شریفہ کی طرف تلمیح ہے۔

چوں گل صد برگ مارا بویکیت اوست جان این نظام وادیکیت
 سیر مکنون دل او ما بدیم نعره بے باکانه زد افشایم
 شور عشقش در نئے خاموشی من می تپد صد غمزه آغوش من
 من چه گویم از تولایش که حبیت خشک چوبے در فراق او گر سیت
 هستی مسلم تحبلی گاه او طور ها باله ز گدو راه او
 پیکرم را آفرید آئینه اش صبح من از آفتاب سینه اش
 در تپید و بدم آرام من گرم تر از صبح محشر شام من
 ابر آزار است و من بستان او (۱) تاک من نمناک از باران او
 چشم در کشت محبت کاشتم از تماشا حاصلے برداشتم
 خاک یشرباز دو عالم خوشتر است اے خنک شهرے که آنجا دلبر است
 مشتته انداز ملا جا بسم نظم و نثر او علاج محاسن
 شعر لب ریز معانی گفته است در شنای خواجہ گوهر سفته است

ابر آزار
 میوهیم
 ببار کا با دل

منسخہ کو نین راویباجہ اوست

جملہ عالم بندگان خواجہ اوست

کیفیت باخیز و از صہبائے عشق ہست ہم تقلید از اسمائے عشق
کامل بسطام در تقلید فرد (۱) اجتناب از خوردن خربوزہ کرد
عاشقی محکم شوار تقلید یار / تا کمند تو شود یزدان شکار
اندکے اندر حراے دل نشیں ترک خود کن سوئے حق ہجرت گزین
محکم از حق شو سوئے خود گام زن لات عترائے ہوس را سرکن
لشکرے پیدا کن از سلطان عشق (۲) جلوہ گر شو بر سرفاران عشق
تا خدا کے کعبہ بنوا زد ترا

شرح اِنِّیْ جَاعِلٌ سَاوِمًا

(۱) حضرت بایزید بسطامیؒ نے خربوزہ کھانے سے محض اس بنا پر اجتناب کیا تھا کہ انہیں معلوم تھا کہ نبی کریمؐ نے یہ پھل کس طرح کھایا ہے۔ اسی کامل تقلید کا نام عشق ہے۔
(۲) سلطان: غلبہ: قوت۔ (۳) اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَہٗ (آیہ شریفہ)

در بیان اینکه خودی از سوال ضعیف میگردد

اے فراہم کردہ از شیر خراج گشتہ رو بہ مزاج از احتیاج
 خستگی بے توازن ناداری است اصل درد تو ہمیں بیماری است
 می ربا بد رفت از فکر بلند می کشد شمع خیال از جہنم
 از خم ہستی غم گلفام گیر فتنہ خود از کیسہ ایام گیر
 خود فرو آ از شتر مثل عمر (۱) اَلْحَذَرُ از منت غیر اَلْحَذَرُ
 تا بکے در یوزہ منصب کنی صورت طفلان زنے مرکب کنی
 فطرتے کو بر فلک بند و نظر پست می گردوز احسان و گر
 از سوال افلاس گرد و خوار تر از گدائی گدیہ گرد و اوار تر
 از سوال آشفتنہ اجزائے خودی بے تجلی غسل سینائے خودی

(۱) جب بحالت سواری اشتہر جناب فاروق رضی اللہ تعالیٰ عنہ کا تازیانہ ہاتھ سے گر گیا تو اسے زمین پر سے اٹھائے کیلئے
 آپ خود اونٹ سے اترے اور اس معمولی کام کیلئے بھی کسی کا احسان گوارا نہ فرمایا۔ اس شہر میں ایسی قومیں ہیں جن کو شیراز کا تازیانہ

مشیت خاک خویش را از ہم میپاش
 مثل مه رزقِ خود از پہلو تراش
 گر چه باشی تنگ و زود تنگ نخت
 در ره سیل بلا انگند رخت
 رزقِ خویش از نعمت دیگر محو
 موج آب از چشمه غاور محو
 تا نباشی پیش پیغمبر نخل
 روز فرداے که باشد جال گسل
 ماه را روزی رسد از خوان مهر
 داغ بر دل دارد از احسان مهر
 بهمت از حق خواه و با گردن تنیز
 آبروے ملت بهضیا مریز
 آنکه خاشاکِ بتاں از کعبه رفت
 مرد کاسب را حبیب الله گفت
 دانه بر منت پذیر خوان غمیر
 گردش خم شسته احسان غمیر
 خویش را از برقی لطف غیر سوخت (۱)
 با پیشیزے مایه غیرت فروخت
 لے خنک آتش نه کانداز آفتاب
 می نخواهد از خضر یک جام آب
 ترجیبی از خجالت سائل نشد
 شکل آدم ماند و شست گل نشد

(۱) الکاسب حبیب الله (حدیث) ۱۲ - (۲) پیشیز: کوڑی ۱۲

زیر گردون آں جوان از همبند می رود مثل صنوبر سر بلند
 در تهی دستی شود خود دار تر بخت او خوابید و او بیدار تر
 قلزم ز نبیل سیل آتش است گرز دست خود رسد بنجم خوش است
 چون حباب از غیرت مروانده باش
 هم به جسد اندر نگول پیمانه باش

در بیان اینکه چون دی از عشق و محبت محکم میگردد

قوائے ظاهره و مخفیة عالم را پستخر می سازد

از محبت چون خودی محکم شود نقش مندرنده عالم نشود
 زیر گردون گز کواکب نقش بست غنچه ها از شاخسار او شکست

پنجہ او پنجہ سختی می شود (۱)، ماہ از انگشت او شق می شود
 در خصوصات جہاں گرد و حکم (۲)، تابع فندان او دارا جسم
 با تو می گویم حدیث بوعلی در سواد بہند نام او جلی
 آن نوایر اے گلزار کہن (۳)، گفت باما از گل رعن سخن
 خطہ این جنت آتش نژاد از ہواے دانش مینو سواد
 کو چک بدش سوئے بازار رفت (۴)، از شراب بوعلی سرشار رفت
 عامل آن شہری آمد سوار (۵)، ہمر کا باو سلام و چویدار
 پیشرو زو بانگ اے ناہوشمند بر جسد داران عامل رہ مہند
 رفت آن درویش سرافکنہ پیش غوطہ زن اندریم افکار خویش
 چویدار از جام استکبار مست بر سر درویش چوب خود شکست

(۱) تلخیص ہے معجزہ شق القمر کی طرف ۱۲ - (۲) حکم بہ نصف ۱۲

(۳) تلخیص ہے حضرت بوعلی قلندر کے اشعار کی طرف "مرجا اے طبل باغ کہن از گل و ہوا بگو با سخن" ۱۲

(۴) کو چک بدال مطلع فہر میں مرید کشیش مست کو کہتے ہیں ۱۲ - (۵) عامل - گورنر - حاکم ۱۲

از ره عامل فستیر آزرده رفت	ولگران و ناخوش و افسرده رفت
در حضور بوعلی بنیاد کرد	اشک از زندان چشم آزاد کرد
صورت برقی که بر کسار ریخت	شیخ سیل آتش از گفتار ریخت
از لگ جان آتش و بگر کشود	با دبیر خویش ارشاد می نمود
خامه را بر گیر و فرمانی نویس!	از فقیر سوائی سلطان نویس!
بنده ام را عالت بر سر زده است	بر متاع جان خود اخگر زده است
باز گیسوی عامل بد گوهری	ورنه بخشم ملک تو باد مگر می
نامه آن بنده حق دستگاه	لرزه ها انداخت در اندام شاه
پیکرش سر پای آلام گشت	زرد مثل آفتاب شام گشت
بهر عامل حلقه زنجیر حبس	از قلمد عفو این تقصیر حبس
خسرو شیرین زبان نگین بیان	نغمه هاشم از ضمیر کن فکان
فطرش روشن مثال ماه تاب	گشت از بهر سفارت انتخاب

چنگ را پیش قلندر چوں نواخت از نوائے شیشه جاش گداخت
 شوکتے کو نچستہ چوں کسار بود قیمت یک محسنہ گفتار بود
 نیستند بر قلب درویشاں مزن
 خویش را در آتش سوزاں مزن ۷

حکایتیں ہیں معنی کہ مسئلہ نفی خودی از مختصرات
 اقوام مغلوبہ بتی نوع انسان است کہ بایں یق
 مخفی اخلاق اقوام غالبہ را ضعیفی سازند
 آن شنیدستی کہ وعدتیم (۱) گوشتندان در علف زارے مقیم

از وفورِ کاهِ نسل افند آمدند	فالغ از اندیشه اعدا آمدند
آخر از ناسازی تقدیر میش	گشت از تیرِ بلائے سینه ریش
شیرها از همیشه سربروں دند	بر علف زارِ بزان شبحوں دند
جذبِ استیلا شعارِ قوت است	فتح را از آشکارِ قوت است
شیرِ زکوسِ شهنشاهی نواخت	میش را از حریت محروم ساخت
بسکه از شیراں نیاید جز شکار	سرخ شد از خونِ میش آں مرغزار
گو سفندے زیرِ کفِ فمیدے	کنہ سالے گرگِ باراں ویدے
تنگدل از روزگارِ قومِ خویش	از ستمهایِ هزارِ سینه ریش
شکوهِ ها از گردشِ تقدیر کرد	کارِ خود را محکم از تدبیر کرد
بهر حفظِ خویش مردِ ناتواں	حبیلہ با جویدِ زحمتِ کارِ داناں
دعایِ از پئے دفعِ ضرر	قوتِ تدبیرِ گرد و تیز تر
پنجنه چوں گرد و چونِ نهم	فتنه اندیشی کس عقلِ غلام

گفت با خود عقده مشکل است قلزم غمہائے مابے سہل است
 بیش نتواند بزور از شیرست سیم ساعد ما و او پولا دوست
 نیست ممکن کن کمال و عطا و پسند خورے گرگی آفریند گو سفند
 شیر زردایش کردن ممکن است غافلش از خویش کردن ممکن است
 صاحب آوازہ الہام گشت واعط شیران خجں آشام گشت
 نعرہ زدے قوم کتھب اشتر (۱) بے خبر از یوم خمس مستقیم
 مایہ دار از قوت روحانیم بہر شیراں مرسل بزوانیم
 دیدہ بے نور را نور آدم (۲) صاحب دستور و مورا آدم
 توبہ از اعمال نامحسود کن لے زبیاں اندیش فکر سود کن
 ہر کہ باشند زوز و آو شقی است زندگی مستحکم از نفی خودی است
 روح نیکیاں از علف یا بے غذا (۳) تارک اللحم است مقبول حنا

(۱) کتاب شرمس مرقا فی الفاظ ہیں - ۱۲ - (۲) دستور؛ شریعت ۱۲ (۳) تارک اللحم؛ گوشت تارک

تیزی دندان ترا رسوا کند (۱) دیده ادراک را اعلیٰ کند
 جنت از بهر ضعیفان است و بس (۲) قوت از اسباب خسران است و بس
 جستجو عظمت و سطوت ثمر است / تنگدستی از امارت خوشتر است
 برق سوزاں در کمین دانه نیست / دانه که خرمن شود فرزانه نیست
 ذره شو صد امشوگر عاتلی / تا ز نور آفتاب بر خوری
 اے که می نازی بذبح گو سفند / ذبح کن خود را که باشی از حنبد
 زندگی را می کند ناپایدار / جبر و قهر و انتقام و اقتدار
 سبزه پامال است روید بار بار / خواب مرگ از دیده شوید بار بار
 غاسل از خود شو اگر غافلانه / گرز خود غاسل نه دیوانه
 چشم بند و گوش بند و لب بند / تا رسد فکر تو بر چرخ بلند
 این علف از جهاں هیچ است هیچ / تو بریں موهوم اے نادان هیچ

خیل شیر از سخت کوشی خست بود	دل بذوق تن پرستی بسته بود
آمدش این پند خواب آور پسند	خورد از خامی فسون گوسفند
آه که کردی گوسفندان را شکا	کرد دین گوسفندی خستیا
با پلنگان ساز کار آمد علف	گشت آخر گوهر شیر می خرف
از علف آن تیزی ندان نماید	همیت چشم شرار افشان نماید
دل بتاریج از میان بینه رفت	جوهر آینه از آئینه رفت
آن جنون کوشش کامل نماید	آن قاناسه عمل در دل نماید
اقتدار و عزم و استقلال رفت	اعتبار و عزت و ثبات رفت
پنجه های آهنبیس بے زور شد	مرد و شد و لها و تنها گور شد
زور تن کا بهید و خود جان فرود	خوف جان ساریه همت بود
صدمه مرض پیدا شد از بے ممتی	کوته دستی بیدلی و دوں فطرتی
شیر بیدار از فسون شیش خفت (۱)	انحطاط و خویش را تهذیب گفت

در معنی اینکه افلاطون بنانی که تصاویر دنیا اقوام

اسلامیہ از افکار او اور عظیم پذیرفته بر مسلك گویند

رفته است از تخیلات و احتراز واجب است

راہب و برینہ افلاطون حکیم از گروہ گوشت دانستیم

رخشن او در ظلمت معقول گم (۱) در کستان وجود نگندیم

انچنان افسون نامحسوس نمود اعتبار از دست چشم و گوش بُرد

گفت بر زندگی در مردن است شمع را صد جلوه از افسردن است

بر تخیلہائے ما فرماں رواست جام او خواب آور گیتی بُبَست

(۱) رخشن: گھوڑا ظلمت معقول: فلسفے کی تاریکی ۱۲ -

حکیم اویر جان صوفی محکم است	گوسفندے وریاں آدم است
عالم اسباب را افسانہ خواند	عقل خود را بر سر گردوں بنا
قطع شاخ سرور غنائے حیات	کارِ تحصیل اجزائے حیات
حکمت او بود را نابود گفت	فکرتِ فلاطونِ بیاں را سوو گفت
چشمِ ہوش او سراپاے آفرید	فطرتش خواب و خوابے آفرید
جان او وارفتہ معدم بود	بسکہ از ذوقِ عمل محرم بود
خالقِ عیان نامشود گشت	منکرِ ہنگامہ موجود گشت (۱)
مردہ دل را عالمِ اعیان خوش است	زندہ جان را عالمِ امکان خوش است
لذتِ رفتارِ کیشِ حرام	آہوشِ بے بہرہ از لطفِ حرام

(۱) اس شعر میں فلاطون کے مشہور مسئلہ اعیان کی طرف اشارہ ہے جس پر ارسطو نے نہایت عمدہ تنقید کی ہے۔
 فسوس ہے کہ اس مسئلے کی توضیح اس جگہ ناممکن ہو چکی ہے۔ ابی نے الجمع میں اراہین میں ارسطو اور فلاطون کو ہم خیال
 ثابت کرنے کی کوشش کی ہے جو کچھ کتب کا کام آ رہی ہو۔ اسی سبب غاری نے جمال کے ایرانی حکماء میں بھی اپنی کتاب
 اسرار الحکم میں زیادہ تر فلاطون کا تتبع کیا ہے۔ عربی اور فارسی جاننے والے ناظرین ان کتب کی طرف توجہ کریں۔ انگریزی
 دانوں کو فلسفہ مغرب کی کسی انگریزی تاریخ سے ان مسائل کی حقیقت مختصر طور پر معلوم ہو جائے گی۔

طائرش را سینه از دم بے نصیب	شبنمش از طاقتِ رم بے نصیب
از طپیدن بنجبر پروانه اش	فوقِ روئیدن ندارد دانه اش
طاقتِ غوغایِ این عالم نداشت	راهبِ ما چاره غیر از رم نداشت
نقشِ آں دنیا را فیوں خورده بست	دل بسوزِ شعله افسرده بست
باز سوئے آتشیان نامد فرود	از شیمین سوئے گردوں پر کشود
من ندانم در دیانختِ تخم هست	در تخمِ گردوں نیالِ او گم است

قوما از سکرِ او مسموم گشت

خفت و از فوقِ عمل محروم گشت

در حقیقت شعرو صلاح ادبیات اسلامی

گرم خون انسان ز داغ آرزو	آتش این خاک از چراغ آرزو
از تمنای بجام آمد حیات	گرم خمیند و نیز گام آمد حیات
زندگی مضمون تسخیر است و بس	آرزو افسون تسخیر است و بس
زندگی صید است گن و دام آرزو	حسن را از عشق بچینم آرزو
از چه رو خمیند و تمنای میدم؟	این نوا را زندگی را زیرو بم
هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل	در بیابان طلب را دلیل
نقش او محکم نشیند در دلت	آرزو ها آتشینند در دلت
حسن خلاق بهار آرزوست	جلوه اش پروردگار آرزوست
سینه شاعر تجلی زار حسن	خیزد از سینای او انوار حسن
از گاهش خوب گردد خوب تر	فطرت از افسون او محبوب تر

از دیش بلبل نوا آموخت است غازه اش خار گل فروخت است
 سوز او اندر دل پروانه ها عشق را رنگین از واقفانه ها
 بجز و بر پوشیده در آب و گلش صد جهان تازه مضمور در ویش
 در دماغش نادمید لاله ها ناشنیده نغمه ها هم ناله ها
 فکر او با ماه و نجم نیم نشین زشت را نا آشنا خوب آفرین
 خضر و در ظلمات او آب حیات زنده تر از آب چشمش کائنات
 ما گران سیریم و خام و سادیم در رهنمل زلفا افتاده ایم
 عنذ لیب او نوا پرداخت است حیلہ از بہر ما انداخت است
 تاکش را را بفروشد حیات حلقہ کامل شود تو س حیات
 کاروانها از در آیش گام زن در پی آواز نایش گام زن
 چون سیمش در ریاض ما وزد ترک اندر لاله و گل می خزد
 از فریب او خود فسر از زندگی (۱) خود حساب و ناشکیبا زندگی

اہلِ عالم را صلہ برخواں کند
آتشِ خود را چو باد از زان کند

وای قومے کز اجل گیسو برات (۱)، شاعرش ابوسداز ذوقِ حیات
خوش نماید زشت آئینہ اش در جگر صد شتر از نوشینہ اش
بوسہ او تازگی از گل برد ذوق پرواز از دلِ طبل برد
سست اعصاب تو از افیون او زندگانی قیمتِ مضمون او
می رہاید ذوقِ عنائی ز سرِ بجرہ شاہین از دمِ سرش تند
ماہی از سببِ تاسر آرم است (۲) چوں بناتِ آشیان اندریم بہت
از نوا بر ناحہ افسوں زند کشتیش در قعرِ بریان کند
نغمہ ہایش از دولتِ زہد و ثبات مرگ را از سحرِ دانی حیات

(۱) ابوسیدن، در گوشتانی کرنا ۱۲۔ (۲) بناتِ آشیان، ہمند رکبتین پران جن کو عربی میں بنات البحر اور انگریزی میں سائرنز کہتے ہیں۔ ملاحوں کے توہمات کہو سے اُن کا آدھا جسم چلی کا ہے اور آدھا انسان کا۔ اور جہاز ران اُنکی خوش آوازی سے بے راہ ہو کر غرق ہوتے ہیں۔ ۱۲۔

دایہ ہستی ز جان تو برد (۱) لعلِ عتابی ز کان تو برد

چوں نیل پیرایہ بندِ سودرا می کند مذموم ہر سودرا

دبیم اندیش اندازد ترا از عمل بیگانه می سازد ترا

خندد ما از کلاش خستہ انجمن از دور جاش خستہ

جوے بقے نیست دنیایان او یک مراب رنگ بوستان او

حسن اورا با صداقت کار نیست (۲) در پیش جز گوہرِ قفا نیست

خواب را خوشتر ز بیداری نمود آتش ما از نفسہایش فرو

قلب مسموم از سرو و گلابش خفتہ مارے زیر انبارِ گلش

از چشم و مینا و جاش الخد

از منہ آئینہ فاش الخد

اے ز پافتادہ صہبائے او صبح تو از مشرقِ مینائے او

ای دولت از نغمه هایش سر و جوش	زهرت آتِل خمدوده انداه گوش
ای دلیلِ نخطاط انداز تو	از نوافست و تار ساز تو
آس چنای زار از تن آسانی شدی	در جهان ننگِ مسلمانی شدی
از درگِ گل می توان بستن ترا	از نسیم می توان خستن ترا
عشق رسوا گشته از فریاد تو	زشت رویشش از بهر آد تو
زرد از آزار تو خسار آد	سُرمئی تو برده سوز از نار آد
خسته جان از خسته جانیهائی تو	نا توان از نا توانیهائی تو
گریه طفلان در پیمانه اش	کلفت آه متلع خانه اش
سرخوش از دیوِ زده میخانه ما	جلوه دزد و روزن کاشانه ما
ناخوشی افسرده آزرده	از لکد کوبِ نگهبان مُرده
از غماں مانند نعل کاهیده	وز فلک صد شکوه بر لب چیده
لا به و کین جوهر آئینه اش	نا توانی هم دیدینه اش

پست بخت ز یروست دوش نہا ناسزا و نا امید و نامر
 شکیونش از جان تو سیر پر لطف خواب از دیدہ ہمسایہ پر
 واسے بر عشق کہ نار او فسد
 جسم زائید و در تخبانہ مرد

اے میان کیسہ اتفتد سخن بر عیار زندگی اور ابرزن
 فکر روشن بین عمل را رہبر است چون دغش برق پیش از تند رست
 منکر صالح در ادب می بیدیت رجعتے سوئے عرب می بیدیت
 دل بہلمائے عرب باید سپرد (۱) تا دم صبح حجاز از شام گرد
 از چین زار عجم گل چیدہ نو بہار بہند و ایراں دیدہ
 اند کے از گہ فی صحرا بخج بادہ دیرینہ از حنہ بخج
 سر یکے اندر پر گمشدہ تن دے باصرہ گر گمشدہ

(۱) سہلے ادبیات عرب میں مشوقہ کا نام ہے۔ دوسرے مصرعے میں شیخ حمام الحق ضیاء الدین کے منقولہ
 افسینت گزشتہ یا۔ اجمعت عنیا کیون اشارہ ہے۔

مدّ تے غلطیدہ اندر سریر (۱) خوبہ کپاس درشتے ہم گبیر
 قرنسار لالہ پاکو بیدہ عارض از شبنم چو گل شوتیدہ
 خوش را بر یک سوزاں ہم بزن غوطہ اندر چشمہ زمزم بزن
 مثل بلبل ذوق شیون تاکجا در چین زاراں شمین تاکجا
 اے ہما از بین دامت از بند آشیانے ساز بر کوہ بلند
 آشیانے برق و تند در برے (۲) از کنام جستہ بازاں بر ترے

ناشوی در خور و پیکار حیات

جسم و جانست سوز و آزار حیات

(۱) ایک قسم کا سخت کپڑا۔ ۱۲۔ (۲) کنام: باز کے رہنے کی جگہ۔

در بیان این که تربیتِ نجی دی را سه مرحله است
 مرحله اول اطاعتِ مرحله دوم راضی به نفس
 و مرحله سوم رانیابتِ الهی نماید

مرحله اول اطاعت

خدمت و محنت شعارِ اشتراست صبر و استقلال کارِ اشتراست
 گامِ او در راه کم غوغا ست (۱) کاروان را زورِ صحرا ست

(۱) زورِ کشتی -

نقشِ پاشِ قسمتِ ہریشیہ کم خور و کم خواب و محنت پیشہ
 مست زیر بارِ محمل می رود پائے کوباں سوئے منزل می رود
 سرخوش از کیفیہ فی قمارِ خوشی و سفر صابر تر از اسوانِ عیش
 تو ہم از بارِ فراغِ سرتاب (۱)، بر خوری از غنایِ حسنِ المآب
 و اطاعتِ کوشِ اے غفلتِ شعاً (۲)، می شود از جبِ پیدائشِ اختیاء
 ناکس از فلکِ پذیرِ کس شود (۳)، آتشِ ارباشد ز طغیانِ خس شود
 ہر کہ تسخیرِ مہِ پیویں کند خوش را زنجیری آئیں کند
 باد را زنداں گلِ نہ شبو کند قید بُور امانتِ آہو کند
 می زند اختر سوئے منزلِ قدم پیشِ آئینے سیرِ سلیم خم
 سبزہ بر دینِ نور و تیدہ است پائمال از ترکِ آں گردیدہ است

(۱) تلمیح ہے آیہ قرآنی کی طرف ۱۲۔ (۲) اس شعر میں الہیات اسلامیہ کے مشہور مسئلہ جبر و اختیار
 کی طرف اشارہ ہے مقصود یہ ہے کہ اعلیٰ اور سچی حریت اطاعت لینے پابندیِ فراغ سے
 پیدا ہوتی ہے۔ ۱۲۔ (۳) طغیان: سرکشی۔ حد سے گندہ جانا۔ ۱۲۔

لاله پیم سوختن قانون او بر جسد اندر رگ او خون او
 قطرها دریاست از آئین وصل ذره با صحر است از آئین وصل
 باطن هر شے ز آئین قوی تو چو غافل ز این سامان وی
 باز اے آزاد و ستور قدیم زینت پاکن همان زنجیر سیم
 شکوه سنج سختی آئین مشو
 از حدود مصطفی بیرون مرو

مرحله دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پود است خود پرست خود سوار و خود دست
 مرد شو آور زمام او بکف تا شوی گوهر اگر باشی خرف
 هر که بر خود نیست فرمانش رواں می شود من رماں پذیر از دیگران
 طرح تمسیر تو از گل رنجتند با محبت خوف را آهتند

خوفِ آلامِ زمین و آسمان	خوفِ دنیا و خوفِ عقبی خوفِ جاں
حُبِ خویش و اقربا و محبتِ زن	حُبِ مال و دولت و حُبِ وطن
کشتہ فحشا ہلاکِ سنگِ کبریت	امتنِ راجِ ما و طیسِ تن پرور است
ہر طمسِ خوفِ راغواہی شکست	تا عصاے لا الہ داری بدست
خمِ نگہ و پیشِ ہلِ گدوش	ہر کہ حق باشد چو جاں اندر نش
خاطرش مرعوبِ غیر اللہ نیست	خوفِ رادِ سینہ و راہِ نیست
فالِخِ از بندِ زن و اولاد شد	ہر کہ در استلیمِ لا آبا و شد
می نہد ساطورِ جبرِ حلیقِ لیسر	می کند از ماسوے قطعِ نظر (۱)
جاں بحشیمِ از بادِ ارزاں تم است	بایکی مثلِ ہجومِ شکر است
قلبِ مسلمِ راجِ صحتِ نماز	لا الہ باشد صد گویہ نماز
قاتلِ فحشا و بغی و سنگِ کبریت	در کفِ مسلمِ مثالِ خنجر است (۲)

(۱) ساطور: چھری حضرت ابراہیم علیہ الصلوٰۃ کی قربانی کی طرف اشارہ ہے۔ ۱۲

(۲) إِنَّ الصَّلٰوةَ تَنْفَعُ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ (آیہ شریفہ)۔

روزه بر جمع و عطش شبخون زند (۱) خمیر تن پروری را بشکند

مومنان افطرت افروز است حج هجرت آموز و وطن بپوز است حج

طاعتی سرمایه جمعیت ربط اوراق کتاب ملت

حُب دولت را فاسازد ز کوة هم مساوات آشنا سازد ز کوة

دل ز حُش تَنَقُّوا محکم کند (۲) ز فسناید الفت ز رکم کند

این همه اسباب احکام تست پنجم محکم اگر اسلام تست

اہل قوت شوز و رویا قوی

تا سوار اُشتر خاکی شوی

مرحلہ سوم نیابت الہی

گرشتر بانی جهان بانی کنی زیب استیلاج سلیمانی کنی

(۱) جوع و عطش: بھوک اور پیاس ۱۲۔ (۲) لَنْ تَعَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا (آیہ شریفہ)

تا جہاں باشد جہاں راشوی (۱)، تاجدار ملک لایبلی شوی
 نائب حق در جہاں لُجُوجِش است بر عناصر حکمران بودنِش است
 نائب حق ہموچو جانِ عالم است ہستی او ظلِ اسمِ اعظم است
 از رموزِ چند و کل آگاہ بود در جہاں قائم بامر اللہ بود
 نیمہ چوں در وسعتِ عالم زند این بساطِ کمنہ را برہم زند
 فطرتش محمور و می خواہد نمود عالمے دیگر بیا رود در وجود
 صد جہاں مثلِ جہاںِ چند و کل روید از کشتِ خیال او چو گل
 پنختہ سازد فطرتِ ہر خام را از حرم بیرون کند اصنام را
 لغتہ زاتار دل از مضرابِ او بہر حق بیدار تی او خوابِ او
 شیب را آموزد آہنگِ شباب (۲) می دہد ہر چیز را رنگِ شباب
 نفعِ انساں را بشیر و ہشتم یر ہم سپاہی ہم بہگم ہشتم امیر

(۱) ملک لایبلی یعنی وہ ملک جو زمانے کے دست برد سے ہمیشہ محفوظ رہے ۱۲۔ (۲) شیب بڑھاپا۔ ۱۳

مدعاے سلم الاسما سے (۱) میر سجوان الذی اسرا سے
 انحصار دست سفیدش محکم است (۲) قدرت کامل جلمش توام است
 چون غماں گیر و بدست آن شہسوار تیز تر گرد و سمن بود و زگار
 خشک ساز و مہیت اونیل را (۳) می برد از مصر اسرائیل را
 از قلم او خمیند و اندر گردن مرده ہا نہا چوں صنوبر در چمن
 ذات او تو بمر ذات عالم است از جلال او نجات عالم است
 ذرہ خورشید آتش از سایہ اش قیمت ہستی گراں از سایہ اش
 زندگی بخشد ز عجزِ عمل می کند تجدید را اندازِ عمل
 جلوہ ماخیزد ز نقشِ پائے او صد کلیم آوازہ سینائے او
 زندگی را می کند تفسیر نو می دہد این خواب را تعبیر نو
 ہستی مکنون اورا ز حیات نغمہ نشنیدہ ساز حیات

(۱) تلویح ہے آیات قرآنی کی طرف ۱۲- (۲) دست سفید حضرت موسیٰ کا روشن ہاتھ ۱۲

(۳) اس شعر میں حضرت موسیٰ کے قصہ کی طرف تلویح ہے۔ ۱۲

طبع مضمون بندِ فطرت نعل شود	تا دو بیت ذاتِ آموزوں شود
مشتِ خاکِ ماسرگردوں رسید	زین غبارِ آن شهسوار آید پدید
نخستہ در خاکِ سترا موزِ ما	شعلہ فروائے عالم سوزِ ما
غنیہِ مالگستال در دامنِ بہت	چشمِ ما از صبحِ فردا روشن بہت
اے سوارِ اشہبِ وراں بیا (۱)	اے فرغِ ویدہ امکاں بیا
روئی ہنگامہِ ایجا و شو	در سوادِ ویدہ ہا آباد شو
شورشِ اقوام را خاشوش کن	نغمہِ خود را بہشتِ گوش کن
خیز و فتانِ خونِ سازدہ	جامِ صہبائے محبت باز دہ
باز در عالمِ بیارِ ایامِ صلح	جنگجویاں را بدہِ چینامِ صلح
نوعِ انسانِ مزرع و تو حاصلی	کاروانِ زندگی را منہنلی
رنجیت از جورِ خزاں برگِ شجر	چوں بہاراں بر ریاضِ ما گذر
سجدہ ہائے طفلک و ہرنا و پیر	از جبینِ شہسارِ ما بگیر

از وجود تو سرا فرانیم ما
پس به سوزِ این جہاں سوزیم ما

در شرح اسرارِ اسمائے علی مرتضیٰ

عشق را سہمائیہ ایماں علیؑ	مسلمِ اول شہِ مرداں علیؑ
در جہاںِ مشیل گہر تابندہ ام	از ولایے دودمانش زندہ ام
در خیابانش چو بواوارہ ام	ز گہم و ارقۃ نطنارہ ام
مے اگر ریزد ز تاکِ من از دوست	ز مزم از جوشد ز خاکِ من از دوست
می توان دیدن نوادر سینہ ام	خاکم و از مہرِ او آئینہ ام
ملت حق از شکوہ اش فر گرفت	از رخ او فالِ سنجیب گرفت
کائنات آئیں پذیر از دودہ اش	قوتِ دینِ ہمیں فرمودہ اش

حق ید اشد بخاند در اُم الکتاب	مُرسل حق کرد ناش بوتراب
بِتر اسماء علی داند که حصیت	هر که دانا س رموز زندگیت
عقل از بیدار او و شیون است	خاک تاریک که نام او تن است
چشم کو رو گوش ناشنا از نو	فکر گردوں رس زمین پیا از نو
رهرواں را دل برین هزن شکست	از هوس تیغ دور و دار و بدست
این گل تاریک را اکسیر کرد	شیر حق این خاک را تخمیر کرد
بوتراب از مستح اقلیم تن است	مُرضی کن تیغ او حق روشن است
گوهرش را آبرو خود داری است	مرو کشور گیر از کز آری است
باز گرداند ز مغرب آفتاب	هر که در آفاق گردد بوتراب (۱)
چون نگین بر خاتم دولت نشست	هر که زین بر مرکب تن تنگ بست
دست او آنجا تقسیم کوثر است	زیر پاش اینجا شکوه خیر است
از ید الهی شهنشاهی کند	از خود آگاه بی ید الهی کند

بجز این نیست که در کتب

فاتِ او دروازہ شہرِ علوم	زیرِ فرمانش حجاز و چین و روم
حکمرانِ باید شدن بر خاکِ خویش	تائے روشن خوری از تاکِ خویش
خاکِ گشتن مذہبتِ دانگی است (۱)	خاکِ را اب شو کہ این مرگِ مکی است
سنگِ ثوائے همچو گلِ نازکِ کن	تاشوی بنیادِ دیوارِ حسین
از گلِ خود آدمے تعمیرِ کن	آدمے را عالمے تعمیرِ کن
گر بنا سازی نہ دیوارِ دورے	خشتِ از خاکِ تو بند و دیگرے
اے ز جوہِ چرخِ ناہنجارِ تنگ	جامِ تو فریادِ می بیدارِ سنگ
نالہ و فریادِ و ماتمِ تاکِ جب	سینہ کو بہا ہے بہیمِ تاکِ جب
در عملِ پوشیدہِ مضمونِ حیات	لذتِ تخلیقِ قانونِ حیات
خیز و حلاقیِ جہانِ تازہ شو	شعلہ در بر کن جنیلِ آوازہ شو
با جہانِ نامساعدِ ساختن	ہست و مہیساں سپرِ انداختن

(۱) حضرت علی رضی اللہ عنہ کی کنیت (ابو تراب یعنی مٹی کا باپ) کی طرف تبلیغ ہے۔ ۱۲۔

مرد خود دارے کہ باشد پخته کار	بامزاج او باز در روزگار
گر نه سازد بامزاج او بهماں	می شود جنگ آزا با آسمان
بر کند بنیاد موجودات را	می دهد ترکیبِ نو ذرات را
گردشِ آیام را بر هم نهد	چرخ نیلی فام را بر هم نهد
می کند از قوتِ خود آشکار	روزگار نو که باشد سازگار
در جهان نتوان اگر مردانه نیست	همچو مردانِ جاں سپردنِ ندگیت
آزماید صاحبِ قلبِ سلیم	زورِ خود را از مہاتِ عظیم
عشق بادشوار و زبیدنِ خوش است	چون خلیل از شعله گل چیدنِ خوش است
ممکناتِ قوتِ مردانِ کار	گرد از مشکل پسندی آشکار
حریتِ دینِ مہمانِ کینِ است بس	زندگی را این یک آئینِ است بس
زندگانی قوتِ پیدا است	صلِ او از ذوقِ استیلا است
عفو بجا سر دمی خونِ حیات	کتنه در بیتِ زونِ حیات

ہر کہ در قعر مذلت مانده است	نا توانی راقعیت خوانده است
نا توانی زندگی را رہزن است	بطنش از خوف و غم آبتن است
از مکارم اندرون او تہی است	شیرش از بہر دامن فرہی است
ہوشیار اے صاحب عقل سلیم	در کمینہ می نشیند این غنیم
گر خود مندی فریب او مخور (۱)	مثل حربا بہر زمان نگش درگر
شکل او اہل نظر نشناختند	پروہ ہا بہر روئے او انداختند
گاہ او را جسم نرمی پڑہ دار	گاہ می پوشد روانے انکسار
گاہ او ستور در مجبوری است	گاہ پنہاں در تر معذوری است
چہرہ در شکل تن آسانی نمود	دل ز دست صاحب قہت بود
با توانائی صداقت تو ام است	گر خود آگاہی ہمیں جام است
زندگی کشت است محال قہت بہت	شرح رمز حق و باطل قہت بہت

(۱) حربا: ایک قسم کا جانور جو ہر گھڑی اپنا رنگ بدلتا رہتا ہے ۱۲۔

مدعی گمبایه دار از قوت است دعوی او بے نیاز از حجت است
 باطل از قوت پذیرد شانِ حق خویش را حق اندازد ابطالِ حق
 از کُن اوز هر کوشی شود خیر را گوید شرے شرعی شود
 اے ز آداب امانت بنجید! از دو عالم خویش را بهتر شمر!
 از رموزِ زندگی آگاه شو عالم و جاہل ز غیبِ اللہ شو
 چشم و گوش و لب کشاے ہوشمند
 گردِ بسینی راہِ حق بر من بچند

حکایت نوجوانِ از مر و کہ پیشِ حضرت سیدِ م

علی، جویری رحمۃ اللہ علیہ مدہ استم اعدا فریاد کرد
 سید جویری محمد دوم اُم (۱) مرتدا و پیرِ خبیث را حرم

(۱) پیرِ خبیث - خواجه حسین الدین ہشتی رحمۃ اللہ علیہ حضرت جویری کے فرار پر تشریف لائے تھے

بند ہاے کو ہزار آساں گسیخت	در زمین ہند تحسین سجد رنجیت
عہد فاروق از جہاں تازہ شد	حق ز حرف اول بند آوازہ شد
پاسبان غرت اُم الکتاب	از نگاہش غانہ باطل خواب
خاک پنجاب از دم اوزندہ گشت	صبح ما از مہر او تابندہ گشت
عاشق و ہم قاصد طیب عاشق	از جبینش آشکار اسرار عشق
داستانے از کمالش بہر کم	گلشنے در غنچہ مضمحل کم
نوجوانے قاتلش بالا چہ سرو	وارد لاہور شد از شہر مرو
رفت پیش سیدہ الاجباب	تا باید ظلمتیش را آفتاب
گفت محصور صفِ عدلستم	در میان سنگہا میناستم
با من آموزے شہ کروں مکان	زندگی کروں میان شمنان
پیر واناے کہ در دوش جال	بستہ پیمان محبت با جلال
گفت اے نامحرم از راز حیات	غافل از انجم و آغاز حیات

فادغ از اندیشه اغیار شو	قوت خوابیده بیدار شو
سنگ چیں بر خود گمان شیشه کرد	شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
تا توان خود را اگر بهر و شمر	نقد جان خویش با بهر ن سپرد
تا کجا خود را شماری ماء و طیس (۱)	از گل خود و شعله طوق و نسیر
با غریزان سرگراں بودن چرا	شکوه سنج و شمنان بودن چرا
راست میگویم عدو هم یار تست	مستی او رونق با ناز تست
هر که دانا من مقامات نجیبی است	فضل حق داند اگر دشمن قبی است
کشت انسان را عدو باشد سحاب	مکنش را برابر انگیز و خواب
سنگ به آب است اگر بهر قبی است	سیل را پست و بلند جاده طیت
سنگ به گرد و فسان تیغ عزم	قطع منزل آتحنان تیغ عزم
مثل حیوان خوردن آسودن چو پرو	گر بخود محکم نه بودن چو پرو
خویش را چون از خودی محکم کنی	تو اگر خواهی جهاں بر هم کنی

یا رسولی بنیادی او روی

گرفت خواهی ز خود آزاد شو گریست خواهی بخود آباد شو
 چسبست مرون از خودی غافل شدن تو چه پنداری فراق جان و تن
 در خودی کن صورت یوسف مقام از اسیری تا شهنشاهی حسام
 از خودی اندیش و مروت کار شو مروتی شو عامل اسرار شو
 شرح راز از دستا نهامی کنم غنچه از زلف نفیس وای کنم

تو شتر آں باشد که سیر و لبر آں
 گفت آید در حدیث دیگران

حکایت طائرے که از تشنگی بیتاب بود

طائرے از تشنگی بیتاب بود در تن او دم مشال موج دود
 ریزه الماس در گلزار دید تشنگی نظاره آب آفرید

از فریب ریزه خورشید تاب	میخ تا دواں سنگ پنداشت آب
مایه اندوز نم از گوهر نشد	ز دبر و منقار و کاش تر نشد
گفت الماس لے گرفتار ہوں!	تیز بر من کرده منفعت ابر ہوں
قطره آبے نیم ساقی نیم	من برائے دیگران باقی نیم
قصہ آزارم کنی دیوانہ	از حیات خود نمایی گمانہ
آب من منقار مرغان بشکند	آدمی را گوهر جاں بشکند
طائر از الماس کام دل نیافت	لے خویش از ریزه تابند تافت
حسرت اندر سینہ اش آبا و گشت	در گلوے او ذرات باد و گشت
قطره شب نعم میر شاخ گلے	تافت مثل اشک چشم بلبلے
تاب و محو سپاس آفتاب	لزدہ برتن از ہراس آفتاب
کو کب رم خوی گردوں زاده	یکدم از فوق نمود استاده
صد فریب از غنچہ و گل خورده	بہرہ از زندگی نابورده

مثل اشک عاشق و لداوه	ز بیهوشی تر گانے چکید آماوه
مخ مضطرب بر شاخ گل رسید	در دهاش قطره شبنم چکید
اے که می خواهی ز دشمن جان بری	از تو پرسم قطره یا گوهری؟
چون ز سوز تشنگی طائر گداخت	از حیات دیگرے بر طایر ساخت
قطره سخت اندام و گوهر خون بود	ریزه الماس بود و او نبود
غافل از حفظ خودی یک دم مشو	ریزه الماس شو شبنم مشو
چشمه فطرت صورت کسار باش	حاصل صدا بر دریا بار باش
خویش را دریا باز ایجاب خویش	سیم شوا از بستن سیلاب خویش

نغمه پیدا کن از تار خودی

آشکارا ساز اسرار خودی

حکایتِ الماس و زغال

از حقیقت باز بخشایم درے
 گفت با الماس معدن زغال
 ہمہ ہم و ہست و بود مایکسیت
 من بکان میسم ز در و نا کسی
 قدر من از بدگلی کمتر ز خاک
 روشن انداز بکنی من مجراست
 پشت پاہر کس مرا بر سر زند
 بر سر و سامان من باید گریست
 موجہ دو دے ہم پیوستہ
 مثل انجم روے تو ہم خورے تو
 با تو میگویم حدیث دیگرے
 اے این جہل و ہمارے لازوال
 در جہاں اصل وجود مایکسیت
 تو سرتاج شہنشاہاں روی
 از جمال تو دل آئینہ چاک
 پس کمال جو ہم خاکستر است
 ہمستای ہمستیم گزند
 برگ و سارہ مستقیم دانی کہ چسپت
 مایہ دار یک شہراہ جتہ
 جہل و ہما خیز و زہر پہلوے تو

گاه نور دیده قصید شوی	گاه زیب و شنه خنجر شوی
گفت الماس لے رفیق نکتہ بین!	تیرہ خاک از بختگی گرد و نگین
تابہ پیرامون خود در جنگ شد	پنختہ از پیکار مثل سنگ شد
پیکرم از بختگی ذوالنور شد	سینہ ام از جلاوہ ہامور شد
خوارستی از وجود خام خویش	سوختی از زرنی اندام خویش
فارغ از خوف غم و دوا س باش	پنختہ مثل سنگ ثوالماس باش
می شود از دے دو عالم مستنیر	ہر کہ باشد سخت کوشش و سخت گیر
مشت خاکے اہل سنگ اہود ہست	کو سر از جیب جرم بیرون زد ہست
رتبہ اش از طوبیالاتر شد ہست	بوسہ گاہ اہود و اہر شد ہست

در صلابت آبروئے زندگی است

نا توانی نا کسی نا بختگی است

حکایت شیخ و برہنہ مکالمہ گنگا و ہمس
 در معنی این کہ تسلسل حیاتِ ملیہ از محکم گرفتن
 روایاتِ مخصوصہ ملیہ می باشد

در بنارس برہندے محترم (۱) سر نہ اندریم بود و عدم
 بہرہ وافر حکمت داشتے با خدا جو یاں ارادت داشتے
 ذہن او گیر او قدرت کوشن بود باثر پستل او ہمدوش بود
 آشیانش صورتِ عفا بلند لای مہر و مہر شعلہ فکرش سپند
 مدتے میناے او در خوش شست ساقی حکمت بجاش مے نہ بہت
 در ریاضِ علم و دانش ام چید چشم و آتش طائرِ معنی ندید

ناخنِ فکرِ شنِ نخول آلوده ماند	عفتہ بود و عدم نکشوده ماند
آه بر لبِ شاہِ حیران او	چہرہ غمت از دلِ حیران او
رفت روزی نزدِ شیخِ کالمے	آنکہ اندرِ سینہ پروردے دلمے
گوش بر گفتارِ آں فرزانه داد	بر لبِ خود مہرِ خاموشی نہاد
گفت شیخ اے طائفِ چرخ بلند	اندکے عہدِ وفا با خاک بند
ناشدی آوارہٗ صحرا و دشت	منکرِ بیابک تو از گرد و گل گشت
باز میں در ساز اے گرد و نور	در تلاشِ گوہرِ انجم مگر
من نگویم از بہتِاں بیزارشو	کافری شائستہ زنا رشو
اے امانت دارِ تہذیبِ کهن	پشتِ پا بر مسلکِ آبا مرن
گر ز جمعیتِ حیاتِ ملت است	کفر ہم سرمایہٗ جمعیت است
تو کہ ہم در کافری کال نہ	در خورِ طوفِ حیریم دل نہ
مانہ ایم از جادۂ تسلیم دور	تو ز آفرین زابراہیم دور

قیس ماسودائی محمل نشد در جنون عاشقی کامل نشد

مرد چون شمع خودی اندر وجود

از خیال آسمان پمیا چه سود

آب زد و درد من کسار چنگ گفت لعل نه با هماله رود گنگ

ای ز صبح آفرینش بخ بدوش بیکیت از رود باز تار پوش

حق ترا با آسمان همر از ساخت پات محروم حنم ناز ساخت

طاقت رفتار از پائیت بود این وقار و رفعت و تمکین چه بود

زندگانی از خرام پهم است برگ و ساز هستی موج از م هست

کوه چون این طعنه از دریا شنید هم چو بحر آتش از کیس بر مید

گفت ای پنهان تو آئینه ام چون تو صد دریا درون سینم

این حنم ناز سامان فاست هر که از خود رفت ثایان فاست

از مستام خود نداری آگهی بر زیان خویش نازی املی

اے زلفِ چرخِ گداں زاده (۱) از تو بهتر ساحلِ افتاده
 هستی خود نذرِ تسلیمِ سختی پیشِ بہرینِ نعتِ جاں انداختی
 ہچو گل در گستاں خود دار شو (۲) بہرِ شربِ پئے گلچیں مرو
 زندگی بر جائے خود بالیدن است ^{بہرین} از خیابانِ خودی گل چیدن است
 قرنها بگذشت و من پا در گلم تو گماں داری کہ دور از منزل
 ہستم بالید و تا گردوں رسید زیرِ دامانم شریا آرمید
 هستی تو بے نشان در قلم است (۳) ندوہ من سجد گاہِ انجم است
 چشم من میانے اسرارِ فلک ^{زندہ} آشنا گو شمعِ زہر و از ملک
 تاز سوزِ سخی ہسیم خستم لعل و الماس و گہر خستم
 در درونم سنگ اندر سنگ تار (۴) آب را بر ناری من نبود گزار
 قطرہ؟ خود را بپائے خود مرین ^{کوشش} در طلائع کوشش و با قلم متیز
 آب گوہر خواہ و گوہر ریزہ شو ^{کوشش} بہر کوشش شاہدے آویزہ شو

(۱) ہنود کا عقیدہ ہے کہ روگنگا کا سر چاند کے مکان پر ہے ۱۲

یا خود افرا شو سبک قرار شو ابر برق انداز و دریا بار شو
 از تو تیزم گدیز طوفاں کند شکوہ ہا از تنگی و اماں کند
 کمتر از موجے شمار و خویش را
 پیش پائے تو گذارد خویش را

در بیان این کہ مقصد حیاتِ مسلم اعلیٰ
 کلمۃ اللہ است جہاد اگر محرک اوجع الارض باشد

در مذہب اسلام حرام است

قلب از صبغۃ اللہ رنگ دہ (۱) عشق را ناموس و نام و رنگ دہ

(۱) اوجع الارض بغير مالک (۲) صبغة اللہ طبع ہے آیہ شریفہ و من احسن من اللہ صبغہ کی طرف ۱۲

طبعِ مسلم از محبت قاهر است (۱) مسلم از عاشق نباشد کافر است
 تابعِ حق و دینش ناویدش خورشیدش نورش نویدش غمِ ابیدش
 در رضایش مرضی حق گم شود "این سخن کے باورِ مردم شود"
 نیمہ در میدانِ الا اللہ از دست در جہاں شاہد علی الناس آمدست
 شاہدِ عاشقِ نبی اس جہاں شاید سے صادق ترین شاہداں
 قال را بگذار و بابِ حالِ زن نورِ حق بر ظلمتِ اعمالِ زن
 در قبائے خسروی و روشنی دیدہ بیدار و خدا اندیشی
 قربِ حق از ہر عمل مقصود دار تا ز تو گردد و جلاش آشکار
 صلح شر گردد و چو مقصود است غیر گر خدا باشد غرضِ جنگ است خیر
 گر نہ گردد و حق ز تیغِ مابلند جنگ باشد قوم را نا از جہند
 حضرت شیخ میا نمیر ولی ہر خنی از نورِ جانِ او جلی
 بر طریقِ مصطفیٰ محکم پئے نعمۂ عشق و محبت رائے

تڑتیش ایمان خاکِ شہرِ ما
 مشعلِ نورِ ہدایت بہرِ ما
 بر درِ اوجِہ فرسا آسمان
 از مریدانش شد ہندستان
 شاہِ نجمِ حرص و دل کاشتہ
 قصدِ خیمہ مالک داشتہ
 از ہوس آتش بجاں فروختہ
 تیغ را اہلِ مینِ مزید آموختہ
 در و کن ہنگامہ ہا بسیار بود
 لشکرش در عرضہ سپار بود
 رفت پیشِ شیخ گردون پایہ
 تا بگید از دعا سزایہ
 مسلم از دنیا سوئے حقِ رم کند
 از دعا تدبیر را محکم کند
 شیخ از گفتارِ شہ خاموش ماند
 بدھم درویشان ہر پا گوشت ماند
 تا مریدے سگہ سچیں بدست
 لب کشو و مہر خاموشی شکست
 گفت ای نذرِ حقیر از من پذیر
 اے زخی آوارگان را دستگیر
 غوطہ ہا زود در غوئے محنتِ تنم (۱)
 تا گرہ زود در ہے را دامنم

گفت شیخ این رقی سلطان باست	آنکه در پیر این شاه است
حکمران مهر و ماه و انجم است	شاه و مخلص ترین مردم است
دیده بر خوان اجانب وخت است	آتش جو عیش جهان سوخت است
تخط و طاعون تابع شمشیر او	عالم ویرانه از تهمیر او
خلق در نیاد از نادار شش	از تهیدستی ضعیف آزارش
سلطان اهل جهان را دشمن است	فوج انسان کاروان زمین است
از خیال خود فریب منکر غم	می کند تاراج رهنمایم
عسکر شاه و افواج غنیم	هر دو از شمشیر جمع او دو نیم
آتش جان گدا جوع گدا است	جوع سلطان ملک ملت افراست

هر که خنجر بهر غیر الله کشید

تیغ او در سینه او آرمید

انداز میرنجات نقشند المعرف به باب صحرانی

که برای مسلمانان هندستان قم فروزه است

اے کہ مثل گل ز گل بالید	تویم از طین خودی زانید
از خودی مگذر بقا انجام باش	قطره می باش و بحر آشام باش
تو که از نور خودی تابند	گر خودی محکم کنی پائند
سود در جیب یمن بنواست	خوابگی از حفظ این کلاست
ہستی و از ہستی تر سید	اے سرت گرم غلط فہمید
چون خستہ ارم ز ساز زندگی	باتو گویم چسبیت از زندگی
غوطہ در خود صورت گوہر زدن	پس ز خلوت گاہ خود سر زدن

زیرِ خاک تر شد راند و ختن شعله گردید نطنس با سوختن
 خانه سوزِ محنت چل ساله شو طوفِ خود کن شعله جواله شو
 زندگی از طوفِ دیگر رستن است خویش را بیت الحرم و نطنس است
 پرن از جذبِ خاک آزاد باش سپیخ طائرِ امین از افتاد باش
 تو اگر طائرِ نہ اے ہوشمند بر سرِ غارِ آشیانِ خم و مبند
 اے کہ باشی در پے کسبِ علوم با تو میگویم پیامِ پیرِ روم
 "علم را بہ تن زنی مارے بود علم را بہ دل زنی یارے بود"
 آگہی از قصۂ اخوندِ روم (۱) آنکہ داد اندر حلب درسِ علوم
 پائے در زنجیرِ توجہیاتِ عقل کشتیش طوفانی ظلماتِ عقل
 موسیٰ بیگانہ سیناے عشق بنجیر از عشق و از سوداے عشق
 از تشک گفت از اشراق گفت (۲) و ز حکمِ حد کو بہر تابست و سفت

(۱) تشک و اشراق قدیم فلسفہ یونان کے دو مکول مبروز اندکر افلاطون کے فلسفہ کا نتیجہ ہے مسلمانوں میں اس کے
 جامع اور مفسر شیخ شہاب الدین بھڑمہی مقل تھے جو کہ سلطان صلاح الدین نے علمائے وقت کے فتویٰ پر قتل کر دیا تھا

عقد ہائے قولِ مشائیں کشود (۱) نورِ فکرشش ہر خفی را وانمود
 گرد و شپیش بود انبارِ کتب برب او شرح اسرارِ کتب
 پیرِ تبریزی زارِ شاد کمال (۲) بحث را و مکتبِ ملا جمال
 گفت این غوغا قیل و قال حصیت این قیاس و ہم واستلال حصیت
 مولوی فرمود ناداں لب بہ بند بر مقالاتِ خردمند راں مخند
 پایے خویش از مکتبم بیرون گذار قیل و قال است این ترابا وے چہ کار
 قال ما از فہم تو بالا تراست تیشہ ادراک را روشنکراست
 سوزِ شمس از گفتہ ملا فردو آتش از جانِ تبریزی کشود
 بر زمین برقِ نگاہِ اوفتاد خاک از سوزِ دمِ او شعلہ زاد
 آتشِ دلِ خرمینِ ادراکِ سوخت دفترِ آں فلسفی را پاک سوخت
 مولوی بیگانہ از عجبِ عشق ناشناسِ نغمہائے سازِ عشق

(۱) مشائیں: حکما کا وہ گروہ جو ارسطو کا متبع ہے ۱۲

(۲) کمال: حضرت شیخ کمال الدین جنیدی رحمۃ اللہ علیہ ۱۲

گفت ایس آتش چہاں افروختی و فقر اربابِ حکمت سوختی
گفت شیخ اے سلم زنا رواد ذوقِ محالِ امتِ این ترا باوے چکار
حالِ ما از منکرِ تو بالا تر است شعلہٴ ماکیمیاے احمر است
ساختم از برفِ حکمتِ ساز و برگ (۱) از سحابِ منکرِ تو بارِ دگر گ
آتش افروز از خاشاکِ خویش شعلہٴ تعمیر کن از خاکِ خویش
علمِ مسلم کامل از سوزِ دل است معنیِ اسلام ترکِ آفل است

چوں ز بندِ آفلِ ابراہیم رست

در میانِ شعلہٴ ہانیکو نشست

علمِ حق را در قفا انداختی (۲) بہر نانے لغتِ دیوی و صباختی
گرم رو در جستجوئے سرمہ واقف از چشمِ سیاہِ خود نہ

(۱) تنگ برگ : اولہ

(۲) آفل : غروب ہونے والا۔ زوال پذیر۔ تلخ آئینہ شریفہ

(۳) در قفا انداختن : سبے پروائی کرنا ۱۲

آبِ جیواں از دمِ خنجر طلب از دہانِ اژدہا کوثر طلب
 سنگِ اسودار درِ بتخانہ خواہ نافہ مشک از سگِ دیوانہ خواہ
 سوزِ عشق از دانشِ حاضر محبے کیفِ حق از جامِ این کافر محبے
 مدّ تے محو تنگ و دو بودہ ام راز دین و دانش نو بودہ ام
 باغبانانِ امتحانم کردہ اند محرمِ این گلستانم کردہ اند
 گلستانے لالہ نازِ عبرتے چوں گل کاغذِ سرابِ نہکتے
 تاز بندِ این گلستانِ رستم آشیانِ بر شاخِ طبلے بستم
 دانشِ حاضر حجابِ اکبر است (۱) بت پرستِ بت فروش و بتگرد است
 پایزندانِ مطنِ ہر بستہ از حد و دِرسِ برونِ ناجستہ
 در صراطِ زندگی از پافتاد بر گلوئے خوشینِ خنجر نہاد
 آتشے دار و مثالِ لالہ سرد شعلہ دار و مثالِ لالہ سرد
 فطرتش از سوزِ عشق آزاد ماند در جہانِ جستجو ناشاد ماند

عشق افلاطونِ علتِ ماعقل بہ شود از نشترش سوداے عقل
جملہ عالم ساجد و سجد و عشق سومناتِ عقل را محمود و عشق

ایں مئے ویرینہ در میناش نیست

شورِ یاربِ قسمتِ شہاش نیست

تیمتِ شمشادِ خود نشناختی سر و دیگر ابلتِ انداختی
مثلِ نے خود را از خود کردی تھی بر نواے دیگر اں دل می نہی
اے گداے ریزہ از خوانِ غیر جنسِ خود می جوئی از دکانِ غیر

بنومِ مسلم از چراغِ غیر سوخت مسجدِ او از شرارِ دیر سوخت
از سوادِ کعبہ چوں آہورید ناوکِ سیاہ پیلوشِ وید

شد پریشاں برگِ گل چوں بونے خوش اے ز خود رم کردہ باز آسویں خوش

اے امینِ حکمتِ اُمّ الکتاب وحدتِ گم گشتہ خود بازیاب
ماکہ دربانِ حصارِ ملتیم کافر از ترکِ شعارِ ملتیم

ساقی دیرینه را سنا کر شکست بزم زندانِ حجازی بر شکست
 کعبه آباد است از صنام ما خنده زن کفر است بر اسلام ما
 شیخ در عشقِ بتاں اسلام باخت رشته تسبیح از زنا را ساخت
 پیر با پیر از بیاضِ موشندند (۱) سخره بهر کو دوکانِ کوشندند
 دل ز نقشِ لا اله بیگانه ^{عجیب} از صنمِ هائے هوس بتجانه
 می شود هر مودرازے خرقه پوش ^{مذکور} آه ازین سوداگرانِ دین فروش
 با مریدانِ روز و شب اندر سفر از ضرورتِ هائے ملت بیخبر
 دیده هائے نور مثلِ زگر ساند سینه هائے دولتِ دل مفلس اند
 و اعطایِ هم موفیانِ منصب است اعتبارِ ملتِ بهضیاء شکست
 و اعظمِ ما چشم بر بتخانه و دخت مفتی دینِ مبینِ قوتِ فروخت

چسیت یاراں بعد ازین تدبیرا

رخ سونے میخانه دارِ دپیرا

الوقت سیف

سبز بادا خاکِ پاکِ شافعیؒ عالمے سرخوش ز تاکِ شافعیؒ
 فکرِ او کو کب گروں حیدہ است (۱) سیفِ برائِ وقت را نامید بہت
 من چہ گویم سیرِ این شمشیرِ حسیست آبِ او سرمایہ دار از زندگست
 صاحبش بالاتر از امید و بیم دستِ او بہضیاء از دستِ کلیم
 سنگ از یک ضربتِ او تر شود بحر از محرومیِ نعم بر شود
 در کفِ موسے ہمیشہ شیر بود کارِ او بالاتر از تدبیر بود
 سینہ در پائے احمق چاک کرد قلزمے را خشک مثلِ خاک کرد
 پنچہ حمید رکہ خیر گیر بود قوتِ او از ہمیشہ شیر بود
 گردشِ گردِ او را بدینی بہت انقلابِ وزو شبِ فحیدنی بہت

(۱) الوقت سیف: بقولہ ہے حضرت امام شافعی رحمۃ اللہ علیہ کا ۱۲

در دل خود عالم دیگر نگر	ای سیر و دوش فردا در نگر
وقت را مثل خط پنداشتی	در گل خود تخم ظلمت کاشتی
فکر تو پیوسته طول روزگار	باز با پیمان لیل و نهار
گشته مثل بتاں باطل فروش	ساختی این رشته را ز تار دوش
بستر حق را تباهی و باطل شوی	یکمیا بودی و مشت گل شدی
شمع بزم ملت حرام را باش	مسلمی؟ آزاد این ز تار باش
از حیات جاوداں آگه نه	تو که از اصل زمان آگه نه
در وقت از فی صبح الله یاد گیر	تا کجا در روز و شب باشی اسیر (۱)
زندگی بستر نیست از اسرار وقت	این و آن پیدا است از رفتار وقت
وقت جاوید است و خورشید نیست	اصل وقت از گردش خورشید نیست
بستر تاب ماه و خورشید است وقت	عیش و غم مانشور و هم عاید است وقت

وقت را مثل مکان گزیده امتیاز دوش و دست را کرده
 ای چو بزم کرده از بستان خویش ساختی از دست خود زندان خویش
 وقت ما کو اول و آخر ندید از خیابان ضعیف و مرید
 زنده از عرفان صلیبش زنده تر هستی او از سحر تار بنده تر

زندگی از دهر و دهر از زندگی است

لَا تَسْبُوا الدَّهْرَ فَرَمَانِ نَبِیِّ اسْت

نکته می گویمت و شن چو در تاشناسی امتیاز عبد و حر
 عبد گردد یاوه در لیل و نهار در دل حیرت یاوه گردد روزگار
 عبد از آتیم می یافت کفن روز و شب را می تند بر خوشن
 مرد سخن خود را ز گل بر می کند خویش را بر روزگار می تند
 عبد چون طائر بدام صبح و شام لذت پرواز بر بانش حرام

(۱) لَا تَسْبُوا الدَّهْرَ : زمانه کو برا بھلا مت کو۔

طائر ایام را گرد نفس	سینه آزاده چاک نفس
واردات جان او بے ندرت است	عبد را تحصیل حاصل فطرت است
نالہ ہائے صبح و شام او ہماں	از گراں نیز می مقام او ہماں
نغمہ پیہم تازہ ریزد تار حسد	وہم بدم نو آفرینی کار حسد
جادو او حلقہ پر کار نیست	فطرتش رحمت کش تکرار نیست
بر لب او حرف تقصیر است و بس	عبد را ایام زنجیر است و بس
حادثات از دست او صورت پذیر	ہمت حرم با قضا گدازد شیر
دیر ہا آسوده اندر زود او	رفتہ و آئینہ در موجود او
در نمی آید بہ ادراک این سخن	آمد از صوت صدای پاک این سخن
شکوہ معنی کہ با حرفم چہ کار	گفتم و حسد فم ز معنی شمر سار
از نفس ہائے توانا را وفسرد	زندہ معنی چوں بہ حرف آمد ببرد
دفر ایام و مرور اندر دل است	نکتہ غیب حضور اندر دل است

نغمہ خاموش دارد سازِ وقت

غوطہ در دل زن کہ مہنی را از وقت

یاد آید میکہ سیفِ روزگار	ہا تو انا دوستی ما بود یار
تخم دین در کشتِ لہا کاشتیم	پردہ از رخسارِ حق برداشتیم
ناخنِ ماعتدہ دنیا کشاد	بختِ این خاک از سجودِ پاکشاد
از خمِ حق باوہ گلگون زدیم	بر کہنِ مہینہ ہاشجوں زدیم
اے مے دیرینہ در میناے تو	شیشہ آب از گہمی صہباے تو
از غرور و نخوت و کبر و منی	طعنہ بر ناداری ماہی بندنی
جامِ ماہم زیبِ مہل بودہ است	سینہ ما صاحبِ دل بودہ است
عہدِ نوا از حب لوہ ہا آراستہ	از غبارِ پاے ما برخواستہ
کشتِ حق سیرابِ کشت از خونِ ما	حق پرستانِ جہاں مہنونِ ما
عالم از ما صاحبِ تکمیر شد	از کل ما کعبہ ہا تعمیر شد

حرفِ اِقْرَأْ حق بتسلیم کرد (۱) رزقِ خویش از دستِ ما تسلیم کرد
 گرچه رفت از دستِ تاج و تکیں ما گدایان را بحشیم کم مبین
 در نگاهِ تو زیاں کاریم ما کهنه پنداریم ما، خواریم ما
 اعتبار از لاله داریم ما هر دو عالم را آنکه داریم ما
 از غمِ امروز و فردا رستیم ما با کسِ عهدِ محبت بسته ایم
 در دلِ حق سِرِ مکنونیم ما وارثِ موسی و هارونیم ما
 مهر و مهره روشن ز تابِ ما هنوز بر قمار و سحابِ ما هنوز

ذاتِ ما اَللّٰهُ ذَاتِ حق است
 هستیِ مسلم ز آیاتِ حق است

(۱) اِقْرَأْ - تبلیغ ہے آیہ شریفہ اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِیْ خَلَقَ کی طرف ۱۲

دُعا

اے چو جاں اندر وجودِ عالمی جان ما باشی و از مامی رمی
 نغمه از نیض تو در عودِ حیات (۱) موت در راه تو محمودِ حیات
 باز تسکین دلِ ناشاد شو باز اندر سینه با آ باد شو
 باز از ما خواه ننگ و نام را پنجه تر کن عاشقِ انِ خام را
 از مفت در شکوه ما و اریم ما نوح تو بالا و نا و اریم ما
 از تهیدستان رخ زیبا پیش عشق سلمان و بلال ارزان فروش
 چشم بخواب دل قیاب ده باز ما را فطرتِ سیما بده
 آیتِ بنما ز آیاتِ مبس (۲) تا شود اعناق اعدا خاضعین

(۱) عود: ایک قسم کا ساز ۱۲

(۲) تبلیغ ہے آیت شریفہ ان نشاءنزل علیہم من السماء آیتہ فطلت اعناقہم لہا خاضعین کنیز

کوہِ آتش خیز کن این کاه را ز آتش ماسوز غیر اللہ را
 رشتہ وحدت چو قوم از دست داد صد گره بروے کارِ یافت
 ما پریشاں در جہاں چوں اختریم ہم دم و بیگانه از یک دیگریم
 باز این اوراق را شیرازہ کن باز آئینِ محبت تازہ کن
 باز ما را بر ہمیں خدمت نگار کارِ خود با عاشقانِ خود سپار
 رہرواں را منزلِ تسلیم بخش قوتِ ایمانِ ابراہیم بخش
 عشق را از شعلِ کلاہ کن

آشنای رمزِ لا اللہ کن

من کہ بہرِ دیگرانِ زم چو شمع بزمِ خود را گریہ آموزم چو شمع
 یارب آں اشکے کہ باشد لفرؤ بہت راز و مضطرب آرام سو
 کارش در باغ و روید آتش از قبائے لالہ شوید آتش
 دل بدوش و دیدہ بر فردا ستم در میانِ انجمنِ تنہا ستم

از درون من نجست اسرار من	"هر کس از ظن خود شد یار من
نخل سینایم کلیم من کجاست	در جهان یارب ندیم من کجاست
شعله را در عسل پورده ام	ظالم بر خودستم با کرده ام
آتش افکنده در دامن پوش	شعله غارت گیر سامان پوش
علم را سامان هستی سوخته	عقل را دیوانگی آموخته
برق اندر طواف او دم	آفتاب از سوز او گردون مقام
تا این آتش پنهان شدم	همچو شبنم دیده گریا شدم
خود نهان از چشم عالم سوختم	شمع را سوز عیاں آموختم
از رگ اندیشه ام آتش چکید	شعله با آغز هر مویم دید
نغمه آتش مزاجی آفید	عنید لیم از شر ما وانه چید
می تپد محبوس که محل خالی است	سینه عصرین از دل خالی است
آه یک پروانه من ابل نیست	شمع را تنها تپیدن سهل نیست

انتظارِ غمگسار سے تاکجا	جستجو سے رازدار سے تاکجا
اے زرو بیت ماہ و انجم مستنیر	آتشِ خود را از جانم باز گیر
ایں امانت باز گیر از سینہ ام	خارجو بہر رکش از آئینہ ام
یا مرا یک ہمدم ویرینہ وہ	عشقِ عالم سوز را آئینہ وہ
موج در بحر است ہم پہلو سے موج	ہست با ہمدم تبیینِ غم سے موج
بر فلک کو کب ندیم کو کب است	ماہ تاباں سر بزاوے شب است
روز پہلو سے شب پیدا زند	خوش را امروز بر فردا زند
ہستی تجو سے بچو سے گم شود	موجہ باد سے بچو سے گم شود
ہست در ہر گوشہ ویرانہ قص	میکند دیوانہ با دیوانہ قص
گرچہ تو در ذاتِ خود بیناستی	عالمی از بہر خوشی راستی
من مثالِ لالہ صحراستم	در میانِ مغلّے تنہاستم
خواہم از لطفِ تو بال سے ہمدے	از رموزِ فطرتِ من محرمے

ہمدے دیوانہ فرزانہ از خیالِ این و آں بیگانہ
 تابجانِ او سپارم ہوئے خویش باز ہم در دلِ او رُوئے خویش
 سازم از مشتِ گلِ خود بیکیش
 ہم سنم اور اشوم ہم آذرش
 —————

(کاپی رائٹ)

روز بخیر

همدکن دیر بخودی خود را بیاب
زود تر و الله اعلم بالصواب
(موفقاً و مؤیداً)

پیشکش بحضور ملتِ امیر

منکر نواں گشت اگر دم زخم از عشق
این نشہ بہن نیست اگر باد گرے بہت
(عرفی)

اے تراحق حنائیم اقوام کرد	بر تو ہر آعن از را انجام کرد
اے مثالِ انبیا پاکانِ تو	ہم گردِ دہا جگر چاکانِ تو
اے نظرِ بحسن تر سازادہ	اے زراہِ کعبہ و رافادہ
اے خلکِ مشتِ غبارِ کوئے تو	”اے تماشا گاہِ عالمِ روئے تو“
ہمچو موجِ آتشِ تیر پا میروی	”تو کجا بہر تماشا میروی“
رمزِ سوزِ آموز از پروانہ	در شدہ تعمیر کن کاشانہ
طرحِ عشقِ انداز اندر جانِ خویش	تازہ کن با مصطفیٰ پیمانِ خویش

خطم از صحبت ترسا گرفت	تا نقابِ روئے تو بالا گرفت
هم نوا از جلاوه اغیار گفت	داستانِ گیسو و رخسار گفت
بردِ ساقی جبینِ فرسود او	قصهٔ مرغِ زادگانِ پیود او
من شهیدِ تیغِ ابروئے توام	حناکم و آسودهٔ کوسهٔ توام
از ستایشِ گسری بالا توام	پیشِ هر دیوانِ فرو ناید سرم
از سخنِ آئینهٔ سازم کرده اند	وزِ سکندر بے نیازم کرده اند
بارِ احساں برنتابد گردنم	در گاستانِ غنچه گردودنم
سخت کوشم مثلِ خنجر در جهاں	آبِ خود می گیرم از سنگِ گراں
گرچه بحرِ موج من بقیاب نیست	بر کفِ من کاسهٔ گرداب نیست
پردهٔ رنگم شبنم نیستم	صیدِ هر موجِ شبنم نیستم
در شدارِ آبا و هستی جنگم	خلقهٔ بخشِ مرا خاکم
بردِ رت جانم نیاز آورده است	هدیهٔ سوز و گداز آورده است

ز آسمان آنگوں یم می چسکد	بر دل گرم و مادام می چسکد
من ز جوبار بیکتری سازش	تا بہ صحن گلشنت اندازش
زانکہ تو محبوب یار ماستی	ہر سچو دل اندر کنار ماستی
عشق تا طرح فعال سینه رخت	آتش از دلم آئینہ رخت
مثل گل از ہم شگافم سینه را	پیش تو آوریم این آئینہ را
تا نگاہی فگنی بروئے خویش	می شوی زنجیری گیسوئے خویش

باز خوانم قصہ پارینہ ات

تازہ سازم دامنہاے سینه ات

از پئے قوم ز خود نامحرے	خواستم از حق حیات محکمے
در سکت نیم شب نالاں بدم	عالم اندر خواب من گریاں بدم
جانم از صبر و سکون محروم بو	ور و من با سخی یا قیوم بود
آرزوئے اہتم نخل کردش	تا ز راہ دیدہ بیروں کردش

از سحر در یوز شب نم تا کجا	سوختن چوں لاله سپیم تا کجا
باشب بیدار آوریم چو شمع	اشک غم و بر خویش میریزیم چو شمع
دیگران را محض آراستم	جلوه را اندر دم و خود گاستم
بهفته ام شرمند آینه نصیبت	یک نفس فرصت سوز سینه نصیبت
جلوه آید است گرد آلوده	جانم اندر سپیکه فرسوده
نالہ در ابریشم عودم تمپید	چوں مرا صبح ازل حق آید
خونهای حسرت گفتار عشق	نالہ افشاگر اسرار عشق
شوخی پروانه بخشد خاک را	فطرت آتش دهد خاشاک را
در گریبانش گل یک ناله بس	عشق را داغی مثال لاله بس
مخمر بر بنوعاب بر شارت نیم	من همیں یک گل بد شارت نیم

تا ز خاکت لاله زار آید پدید

از دمت با و بسا آید پدید

بسم الله الرحمن الرحيم

روز بخودی

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

PR-74

فرد را ربط جماعتی حجت است جوهر او را کمال از ملت است
تا توانی با جماعت یار باش رونق بهنگامه احرار باش

همست شیطان از جماعت دورتر	حزب جاب کن گفت ز خیر البشر
سلک گوهر کمیشان و اختراند	فرد و قوم آئینه یک دیگراند
ملت از افرادی باید نطم	فرد می گیرد ملت است رام
قطره وسعت طلب قلم شود	فرد تا اندر جماعت گم شود
رفته و آئینه را آئینه او	مایه و ابر سیرت و یرینه او
چون ابد لا انتها اوقات او	وصل استقبال ماضی ذات او
اعتساب کار او از ملت است	دروش فوقی نواز ملت است
ظاہرش از قوم و پنهانش از قوم	پیکرش از قوم و هم جانش از قوم
بر ره اسلاف پویا می شود	در زبان قوم گویا می شود
تا بمعنی من در هم ملت شود	پخته تر از گرمی صحبت شود
کثرت اندر وحدت و وحدت است	وحدت او مستقیم از کثرت است
گوهر مضمون بحبب غرض شکست	لفظ چون از بیت خود برین شکست

برگِ سبزے کہ نہالِ خویشِ بخت	از بہاراں تارا میش گسخت
ہر کہ آب از زمزمِ ملت نخورد	شعلہ ہائے لغمہ در عودش فسرود
فرد تنها از مقاصد غافل است	توتش آشفتنگی را مائل است
قوم با ضبط آشنا گردانندش	نرم روشل صبا گردانندش
پایہ گل مانند شمشادش کند	دست و پابند کہ آوازش کند

چوں اسیرِ حلتِ آئیں شود
آہوے رم خوے آو شکیں شود

تو خودی از بخودی نشناختی	خویش را اندر گماں انداختی
جوہر نورسیت اندر خاکِ تو	یک شعلہ اش جلوہ ادراکِ تو
عیش از عیشش غم تو از غمش	زندہ از لغتِ لابلِ ہروش
واحدست و بر نمی تابد و دوی	من ز تابِ او من اتم تو توئی
خویش دار و خویش باز و خویش ساز	نازِ مای پرورد اندر نیاز

آتش از سوز او گردد بلند این شر بر شعله اندازد کمند
 فطرتش آزاد و هم زنجیری است جزو او را قوت کل گیری است
 خوگر یکبار سپیم دیدش هم خودی هم زندگی نامیدش
 چون ز خلوت خویش را بیرون دهد پائے در سنگامه جلوت نهد
 نقش گیراندیش او می شود "من" ز هم می ریزد و تو می شود
 جبر قطع اختیارش می کند از محبت مایه دارش می کند
 ناز تا ناز است کم خیز و نیاز ناز تا سازد بزم خیز و نیاز
 در جماعت خود شکن گردد و خودی ناز گلبرگه چین گردد و خودی

"نکته ما چون تیغ پولاد است تیز
 گر نمی فهمی ز پیش ما گریز"

در معنی این کلمات از اختلاف افراد پیدای شود و تکمیل تربیت از نبوت است

از چهره و بر بسته ربط مردم است	رشته این انسان سر در گم است
در جماعت فرد را نبییم ما	از چمن او را چو گل چنبییم ما
فطرتش وارفته بکثافتی است	حفظ او از انجمن آرائی است
سوز و شش در شاهراه زندگی (۱)	آتش آورد گاه زندگی
مردمان خوگر بیک دیگر شوند	سفته در یک رشته چون مهر شوند
در نبرد زندگی یار هم اند	مثل همکاران گرفتار هم اند
مخمل انجم ز جذب با هم است	هستی کوکب ز کوکب محکم است
خیمه گاه کاروان کوه و جبل	مرغزار و دامن محمد و قتل

سست و بیجاں تار و لوہو کار او	ناکشودہ غنچہ پندار او
ساز برق آہنگ او نتواختہ	نغمہ اش در پردہ ناپرواختہ
گوشتال جستجو ناخوردہ	زخمہ ہائے آرزو ناخوردہ
تا بسماں محفل نوزادہ اش	می توان با پنبہ چین بادہ اش
نودمیدہ سبزہ خاکش منوڑ	سردخون اندر رگتاکش منوڑ
منزل دیو پری اندیشہ اش	از گمان خود رمیدن پیشہ اش
تنگ میدان ہستی خاکش منوڑ	فسکرا و زیر لب باش منوڑ
بہم جاں سرمایہ آب گلش	ہم ز با و تندمی لرزدش
جان او از سخت کوشی رم زند	پنجبہ دامن فطرت کم زند
ہر چہ از خود می دمہ برداروش	ہر چہ از بالا فتنہ برداروش
تا خدا صاحب دلے پیدا کند	کو ز حرفے و فقرے اٹلا کند
ساز پروازے کہ از آوازہ (دا)	خاک را بخت حیات تازہ

دُرّہ بے مایہ ضو گیس درازو	ہر متاعِ ایج نو گیس درازو
زنده از یک دم دو صد بیکر کند	مخلفے رنگیں ز یک ساغر کند
ویدہ او می کشد لب جان د	تا دوئی میسر کی پیدا شود
رشتہ اش کو بر فلک دار دہری	پارہاے زندگی را ہمگرے
تازہ اندازِ خط پر پیا کند	گستاخ و شت در پیا کند
از قف او ملتے مثل سپند	بر جہد شور آگن ہنگامہ بند
یک شرمی افگند اندر دوش	شعلہ در گیری گرد گلش
نقش پایش خاک را بنیا کند	دُرّہ را چشمک زین سینا کند
عقلِ عرباں را دہد پیرایہ	بخشد ایں بے مایہ را سمرایہ
دامنِ خود می زند برا خاکش	ہر غیش باشد رہا بد از زرش
بندہ از پاکشاید بند را	از حد او ندان باید بند را
گویش تو بندہ دیگر نہ	زین بہتان بے زباں کمتر نہ

تاسو ٻيڪ مدعايش مي ڪشد حلقه آئين بپايش مي ڪشد

نڪته توحيد بازار آموزش

رسم و آئين نيازا آموزش

ارکان اساسي مليه اسلاميه

رکن اول

توحيد

در جهان كيف و كم گرديستل پے به منزل بُرواز توحيدستل

ورنه این بچاپه را منزل کجاست کشتی ادراک را ساحل کجاست
 اهل حق را رمز توحید از براست (۱) در آتی الرحمن عبدا مضمر است
 ناز اسرار تو نباید ترا امتحانش از غمسل باید ترا
 دین از حکمت ازو آئین ازو زور ازو قوت ازو تمکین ازو
 عالمان را جلوه اش حیرت دهد عاشقان را بر عمل قدرت دهد
 پست اندر سایه اش گرد و بلند خاک چو افسیر گردد از چو بند
 قدرت او برگزیند بنده را نوع دیگر آفریند بنده را
 در ره حق تیز تر گردد گش گرم تر از برق خول اندر گش
 بیم و شک میرد عمل گیرد حیات چشم می بیند ضمیر کائنات
 چون مقام عبده محکم شود
 کاسه در یوزه جام جسم شود

(۱) اِنْ كُلُّ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ إِلَّا آتِي الرَّحْمَنِ عَبْدًا ط (آیه شریفه)

ملت بیضاتن و جان لاله	ساز ما را پرده گردان لاله
لاله سرمایہ اسرار ما	رشته اش شیرازہ افکار ما
حرفش از لب چوں بدل آید ہے	زندگی را قوت ننداید ہے
نقش او گر سنگ گیر و دل شود	دل گرازیادش نسوز و گل شود
چوں دل از سوزش فرو ختمیم	خرمین امکان ز آہ سو ختمیم
آب دہا در میان سینہ ہا	سوز او بگداخت این سینہ ہا
شعلہ اش چوں لالہ در گہا ہا	نیست غیر از دلخ او کالاہا
اسود از توجیب را حرمی شود	خویش را روق و البور می شود
دل مفت خام خویشی و بیگانگی است	شوق راستی ز ہم بیگانگی است
ملت از یک رنگی دہاستے	روشن از یک جلوہ این سیناستے
قوم را اندیشہ ہا باید یکے	در ضمیرش مدعا باید یکے
جذبہ باید در سرشت او یکے	ہم عیار خوب و زشت او یکے

گر نباشد سوزِ حق در سازِ فکر نیست ممکن این چنین اندازِ فکر
 ما سمانیم و اولادِ خلیل (۱) از ابا یکم گیر اگر خواهی دلیل
 با وطن وابسته افتد پیرام ^{ببرنسب بنیاد تمهید اعم}
 اصلِ ملت در وطن دیدن که چه ^{باد و آب و گل پرستیدن که چه}
 برنسب نازاں شدن ناوانی است ^{حکم او اندر تن و تن فانی است}
 ملت ما را اساسِ دیگر است ^{این اساس اندر دل ماضی است}
 حاضریم و دل بغائب هستیم ^{پس ز بند این و آن ارستیم}
 رشته این قوم مثل انجم است ^{چون نگه هم از نگاهِ ما گم است}
 تیرِ خوش بیکانِ یک کشیم ^{یک نما یک بین یک اندشیم}
 مدعاے ما مالِ ما یکسیت ^{طرز و اندازِ خیالِ ما یکسیت}

ما ز نعمتهای او اخواں شدیم

یک زبان و یکدل و یکیاں شدیم

در معنی این که یاس و حزن و خوف اُمّ الحیات است
 و قاطع حیات و توحید از الہ این امراض خبیثہ می کند

مرگ را سامان ز قطع آرزوست (۱)	زندگانی محکم از لا تقطعوا
تا امید از آرزو پیہم است	تا امید ز زندگانی راسم است
تا امید پیچو گور افشار دوت	گر چه الوندی ز پامی آردت
تا توانی بنده احسان او	تا مرادی بسته دامن او
زندگی را یاس خواب آور بود	این دلیل مستی غمصر بود
چشم جان را سرمه اش اعمی کند	روز روشن را شب بیدار کند
از دوش میر و قوائے زندگی	خشک گرد و چشمہای زندگی

(۱) لَا تَقْطَعُوا مِنَ رَحْمَةِ اللَّهِ (آیہ شریفہ)

نخستہ با غم در تہ یک چادر است غم رگِ جہاں را مثالِ نشتر است
 اے کہ در زندانِ غم باشی سیر (۱) از نبیِ تسلیمِ کائناتِ بگیر
 ای سبقِ صدیقِ راصدِّیقِ کرد سرخوش از پیما نہ تحقیقِ کرد
 از رضا مسلم مثالِ کوبِ است در رستی تبسمِ بربِ است
 گد خدا داری ز غم آزاد شو
 از خیالِ بیش و کم آزاد شو

قوتِ ایمانِ حیاتِ فرایدیت (۲) و رَوِ لا خَوْفٌ عَلَیْہِمْ بَابِیت
 چوں کلیمے سوئے فرعونے رود (۳) قلبِ او از لا تَخَفُ محکمِ شود
 بیمِ غیرِ اللہ عملِ را دشمنِ است کاروانِ زندگی را رہزنِ است
 عزمِ محکمِ ممکناتِ اندیشِ ازو ہمتِ عالی تا ملِ کیشِ ازو
 تخمِ او چوں در گلتِ خود را نشاند زندگی از خود نمائی باز ماند

(۱) لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا (آیہ شریفہ) ۱۲ - (۲) لَا خَوْفٌ عَلَیْہِمْ وَلَا هُمْ یَحْزَنُونَ (آیہ شریفہ)
 (۳) قُلْ لَا تَخَفْ إِنَّا أَنْتَ الْأَعْلَى (آیہ شریفہ) ۱۲

فطرتِ او تنگ تاب و سازگار (۱) با دلِ لرزان و دوستِ رسته دار
 دُزد و از پداقتِ رفتار را ^{فکر} می باید از دماغ افکار را
 دشمنت ترسان اگر بین ترا ^{باز} از خیابانت چو گلِ چسبند ترا
 ضرب تیغ او قوی تر می افتد ^{باز} بهم نگاهش مثل خنجر می افتد
 بیم چوں بند است اندر پای ما ^{باز} ورنه صدیق است و دریا ما
 بر نمی آید اگر آهنگ تو ^{باز} نرم از بیم است تا رنجِ تو
 گوشِ تماش ده که گرد و غم خیز ^{باز} برونک از ناله آرد و ستخیز
 بیم جاسوس است از قلمِ مرگ ^{باز} اندر و نش تیره مثل میمِ مرگ
 چشم او برهنِ کارِ حیات (۲) ^{باز} گوشش او بزرگوارِ حیات
 هر شتر نیای که اندر قلب تست ^{باز} اصل او بیم است اگر بینی درست
 لایه و مکاری و کین و دروغ (۳) ^{باز} این همه از خوف می گیرد و فرغ
 پرده زور و ریا پیرایش ^{باز} فتنه را آغوش مادر و منش

زانکه از بهمت نباشد استوار می شود و خوشنود باناسازگار
 هر که در مصطفیٰ فهمیده است
 شرک را در خوف مضمردیده است ✓

محاوره تیر و شیر

سرخ تیر از لب فار گفت	تنیخ را در گرمی پیکار گفت
ای پر بهای جوهر اندر قاف تو	ذوالفقار حیدر از اسلاف تو
قوت بازو و خال دیده	شام را بر شد شفق پاشیده
آتش قهر خند اسر پایات	جنت الفردوس زیر سایات
در هوایم بایمیان ترکشم	هر کجا باشم سراپا آتشم
از کجا ایم چو سوسه سینه من	نیک می بینم به تو سینه من

گر نباشد در میان قلب سلیم فارغ از اندیشه‌های یاس و بیم
چاک چاک از نوک خود گردانمش نیمه از موج خوں پوشانمش
ور صفای او ز قلب معین است ظاہرش روشن نورِ باطن است

از تَف او آب گردد جان من
بچو شبِ نیم می چسبم پیکان من

حکایت شیر و شہنشاہ عالمگیر رحمۃ اللہ علیہ

شاہ عالمگیر گردوں آستان اعتبار دو دمان گورگاں
پایہ اسلامیاں بر ترازو احترام شیعہ پیغمبر ازو
در میان کارزارِ کف و دُریں ترکش مارا خدنگِ آخریں
تخم الحادے کہ اکبر نہ پورید باز اندر فطرت دارا دمید

شمع دل در سینه ہا روشن ہو
 قلمت ما از فساد امین ہو
 حق گزید از ہند عالم گیر را
 آن فتیر صاحب شمشیر را
 انپے احیاءے دیں مامور کرد
 بہر تحبید بستیں مامور کرد
 برق تنغیش خرمین الحاد سوخت
 شمع دیں در محفل مابرفروخت
 کور و قاتل استانہا ساختند
 وسعت ادراک انوشناختند
 شعلہ تو حید را پڑانہ بود
 چل بر اہلیم اندییں بتخانہ بود
 در صف شاہنشاہاں یکجا ستے

فقر او از تر تش پیدا ستے

روزے آن زینبہ تاج و میر
 آل سپہدار و شاہ فقیر
 صبحکال شہ بہ سیریشہ
 با پرستارے وفا اندیشہ
 سرخوش از کیفیت باد و بحر
 طائران تسبیح خواں بہر شجر
 شاہ و مزار گاہ شد مجو نماز
 نجمہ بر زد در حقیقت از مجاز

شیر برآمد پید از طرف دشت	از غروشن و فلک زندگشت
بور انسان دوش از انسان خبر	پنج عالم گیر از دوبرم
دست شه نادریده خنجر کشید	شرزه شیرے شکم از هم درید
دل بخود را ہے ندا داد اندیشه را	شیرت الیں کرد شیریشیه را
باز سوئے حق و میدان ناصب	بود معراجش نماز با حضور
ایں چنین دل خود نما و خوش کن	دارد اندر سینہ مومن وطن
بنده حق پیش مولے لایسته	پیش باطل از نعم برجسته
تو ہم لے نادان دے آویدست	شاهدے را محله آویدست
خویش را در باز و خود را با گیر	دام گستر از نیاز و نیاز گیر
عشق را آتش زن اندیشه کن	رو به حق باش و شیر پیش کن

خوف حق عنوان ایمان است و بس
خوف غیر از شرک پنهان است و بس

رُکُن دُوم

رسالت

تارکِ آفل برہمِ خلیل (۱)، انبیاءِ نقشب پائے اوویل
 آں خداے لم یزل را آیتے (۲)، داشت در دل آرزوے ملتے
 جوئے اشک از چشمِ نبویاںش حکید (۳)، تا پیامِ طہرِ آیتتی شنید
 بہر ما ویرانہ آباد کرد (۴)، طائفہاں را خانہ بنیاد کرد

(۱) آفل: غروب ہونے والا۔ زوال پذیر۔ تبلیغ ہے آیہ شریفہ لَا أُحِبُّ الْأَفْلَیْنِ کی طرف ۱۲
 (۲) رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمِينَ لَكَ وَمِنْ خَيْرٍ بَيْنَنَا أُمَّةً مُسْلِمَةً لَكَ (آیہ شریفہ)
 (۳) وَعَهْدَنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَاسْمِعِلْ أَنْ طَهَّرَ بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ وَالْحَاكِمِينَ
 وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ (آیہ شریفہ)
 (۴) رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذَمِيرِي بَيْتًا يُرِيدُ عَنْدَ بَيْتِكَ الْحَرَامِ (آیہ شریفہ)

تا نهالِ تَبِّ عَلَيْنَا غُخچه بست (۱) صورتِ کارِ بهارِ ما نشست
 حقِ تعالیٰ پیکرِ آفرید و از رسالت در تین ما جانِ مُمید
 حرفِ بے صوت اندرین عالمِ بدیم از رسالت مصرعِ مودول شدیم
 از رسالت در جهانِ تکوین ما از رسالت دینِ ما آئین ما
 از رسالت صد هزار یک است جزو ما از جزو ما لایفک است
 آن که شانِ اوست یَدِ مَنْ تَرَدَّ از رسالت حلقه گرد ما کشید
 علقه ملت محیط افزاست مرکز او وادی بطحاست
 ما ز حکم نسبتِ املتیم اهلِ عالم را پیامِ حتمیم
 از میانِ بحرِ اُخسینیم ما مثلِ موج از نیمِ سیریم
 هتس در جزو یارِ حسم (۲) نعره ناک مانند شیراں در حسم

(۱) وَلَدِنَا مَنَّا سَكْنَا وَتَبَّ عَلَيْنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْوَسْبُ الرَّحْمِيمُ (آیه شریفه)

(۲) أَحَلَّ أَمْتَهُ فِي حَزْرِ مَلَّتْ - كَاللَّيْلِ حَلَّ مَعَ الْأَشْيَالِ فِي أَجْهَرِ
 (قصیده برده)

معنی حرم کنی تحت تیغ اگر	بنگری با دیده صید تیغ اگر
قوت قلب و جگر گردونی	از حس را محبوب تر گردونی
قلب من را کتابش قوت است	حکمتش جمل الوید ملت است
و منش از دست دادن مروی است	چهل گل از با و خزان افزونی است
زندگی قوم از دم او یافت است	این سحر از آفتابش تافت است
فرو از حق ملت از ناله نده است	از شعاع مهر او تابنده است
از رسالت هم نوا گشتیم ما	هم نفس هم مدعا گشتیم ما
کثرت هم مدعا وحدت شود	پخته چوین وحدت شود ملت شود
زنده هر کثرت بند وحدت است	وحدت مسلم ز دین فطرت است
دین فطرت از نبی آموختیم	در ره حق مشعل افروختیم
این گهر از بحر بی پایان است	ما که بحب انیم از احسان است
تا نه این وحدت از دست نرود	هستی ما با ابد همدم شود

پس خدا بر ما شریعت ختم کرد بر رسول ما رسالت ختم کرد
 رونق از ما محصل آیام را اورسل را ختم و ما اقوام را
 خدمت ساقی گری با ما گذشت وادما را آخرین جامے که داشت
 لایق بعدی را احسان خداست پودہ ناموس دین مصطفیٰ است
 قوم را سدیہ قوت ازو حفظ سیر وحدت ملت ازو
 حق تعالی نقش بر عوئے شکست تا ابد اسلام را شیرازہ لبست
 دل ز غیبار اللہ مسلمان بر کند
 نعمة لا قوم بعدی می زند

(۱) لہاد عا اللہ عا عینا الطاعتہ - باکم الرسول کنا اکرم الامم (بصیری)

در معنی این که مقصود رسالت محمدیه ^ص تشکیل و

تأسیس ^ص تئیت و اتوات و اخوت ^ص بنی نوع آدم است

نکس نابودمند و زیر دست	بود انسان جهان انسان پرست
بند و در دست پا و گردش	سطوت کسری و قیصر پریش
بهر یک نخچیر صد نخچیر گیر	کاهن و پاپا و سلطان امیر
باج بر کشت خراب و دشت	صاحب و رنگ و هم پیر کشت
بهر این صید زبون و امی بدوش	در کلیسا استغف و ضوا و فروش
خو منش منع زاده با آتش سپر	برهن گل از خیابانش برود
نغمه ها اندر نئے او خوش شد	از غلامی فطرت او دوش شد
بندگان را مسند خافاں سپر	تا امینه حق بجدار اں سپر

شعله ها از مرده خاکستر کشاد
اعتبار کار بندان را فرود
قوت او هر کهن بیک شکست
تازه جان اندر تن آدم موبد
زادن او مرگ دنیا نئے کهن
حریت زاده از ضمیر پاک او
عصر نو کاین صد چراغ آورده است
نقش نو بر صفحه هستی کشید
آمتی از ماسوا بیگانه
آمتی از گرمی حق سینه تاب
کائنات از کیف او رنگین شد
مرسلان و انبیا آبا نئے او

گل مُنِ اَخُو اندر دوش حریت سرمایہ آب و گلش
 ناشکیب امتیازات آمده در نهاد و مساوات آمده
 همچو سرو آزاد فرزندان او (۱)، پخته از قَالُوا بَلٰی
 سجدہ حق گل بسپایش ندہ
 ماہ و انجم بوسہ برپایش ندہ

حکایت عبید جابان در معنی اخوت اسلامیہ

شد اسیر مسلمے اندر نہ برد (۲) قائد سے از قائدان یزد جرد
 گبر باران دیدہ و عیثار بود حمیلہ جو و پرفن و مکار بود
 از دست ام خود خبردارش نہ کرد ہم ز نام خود خبردارش نہ کرد

(۱) اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُوا بَلٰی (آیہ شریفہ) ۱۲ - (۲) قائد سپہ سالار ۱۲ - (۳) یزد جرد، نام شاه ایران

گفت میخواستیم که جاباں بخشی مرا چوں مسلمانان اماں بخشی مرا
 کرد مسلم تیغ را اندر نیام گفت خونت ریختن بر من حرام
 چوں درفش کاویانی چاک شد (۱) آتش اولاد ساسان خاک شد
 آشکارا شد که جاباں است او میر سربازان ایران است او
 قتل او از میسر عسکرهاستند از فریب او سخن آراستند
 یوعلید آں سید فوج حجاز دروغا عزمش ز شرک بے نیاز
 گفت اے یاران مسلمانیم ما تا چنگیم و یک آهنگیم ما
 نعره حیدر روانے بود ز همت گرچه از خلق بلال و قنبر همت
 هر یکے از ما امین ملت است صلح و کینش صلح و کین ملت است
 ملت ارگرد و اساس جان فرد عهد ملت می شود و پیمان فرد
 گرچه جاباں دشمن ما بوده است سلمے او را اماں بخشوده است

(۱) درفش کاویانی: ایرانی علم کا نام ۱۳

خونِ اولے معشرِ خیرِ مسلمانام
 بروم تیغِ مسلمانانِ حرام

حکایتِ سلطانِ مراد و معمارِ درعی مساواتِ اسلام

بود معمارے ز امتِ خیم بند	درفتنِ تقسیمِ نامِ اولیٰ بند
ساخت آن صنعتِ گِرماد زاد	مسجدے از حکیمِ سلطانِ مراد
عوشِ نیامد شاه را تمبیر او	خشمگین گردید از تقصیر او
آتشِ سوزنده از چشمش چکید	دستِ آن بیچاره از خنجر برید
جئے نعل از سامعِ معمار رفت	پیشِ قاضی ناتوانِ زار رفت
آن ہنرمندے کہ دتش سنگِ سخت	داستانِ جو سلطانِ بازگفت
گفت اے سپہامِ حقِ کفارتو	خطِ آئینِ محمدِ کار تو

سقنہ گوشتِ سطوتِ شاہانِ نیم قطع کن از رُوتِ قرآنِ عظیم
 قاضیِ عادل بدندانِ خستہ لب کردشہ را در حضورِ خود طلب
 رنگِ شہ از ہمیتِ قرآنِ پرید پیشِ قاضی چون خطا کاراں رسید
 از خجالت دیدہ برپا دوختہ عارضِ اولالہ ہا اندوختہ
 یک طرف فریادِی دعوئے گرے یک طرف شاہنشہ گردوں فرے
 گفت شہ از کردہ خجالتِ برودہ ام اعتراف از جرمِ خود آوردہ ام
 گفت قاضی فی القصاصِ حَیوۃ (۱) زندگی گیر و باین قانونِ ثبات
 عبدِ مسلم کمتر از اسدِ از نیست خونِ شہ رنگین تراز معمارِ نیست
 چوں مرا و این آیتِ محکم شنید دستِ خویش از آستینِ بریں کشید
 مدعی را تابِ خاموشی نماند (۲) آیتِ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ خواند
 گفت از بہرِ خدا بخشیدش از برائے مُصْطَفٰے بخشیدش

(۱) وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَیوۃٌ یَا أُولِی الْأَلْبَابِ (آیت شریفہ)

(۲) إِنَّ اللَّهَ یَاْمُرُکُمْ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ ط (آیت شریفہ)

یافت محبت بر سیدمانے ظفر سطوت آئین سنجیدہ برنگ

پیش قرآن بندہ و مولایکے است

بوریا و مسند دیبا کیست

در معنی تحریریت اسلامیت سرحدیہ کربلا

ہر کہمپیاں باہوا الموجد است	گوش از بندہ مہر و دست
مومن از عشق است عشق از مومن است	عشق را نامسکن ماسکن است
عقل سفاک است اوسفاک تر	پاک تر چالاک تر بیباک تر
عقل در پچاک اسباب و علل	عشق چو کاکاں باز میبان عمل
عشق صید از زور باز و افکند	عقل مکار است دوائے می زند
عقل را سرمایہ از بیم و تنگ است	عشق را غرم و یقین لا ینفک است

آں کند ہمیں تیرا ویراں کند	ایں کند ویراں کہ آباداں کند
عقل چوں باد بہت از آں جہاں	عشق کیا بے بہاے او گراں
عقل محکم از اساس چوں چند	عشق عریاں از لباس چوں چند
عقل میگوید کہ خود را پیش کن	عشق گوید استخوان خویش کن
عقل با غیر آشنا از آفتاب	عشق از فضل است با خود درخشا
عقل گوید شاد شو آباد شو	عشق گوید بندہ شو آزاد شو
عشق را آرام جان حریت است	ناقد اش را ساربان حریت است
آں شنیدستی کہ ہنگام بزر	عشق با عقل ہوس پرور چر کرد
آں امام عاشقتاں پر توکل	سرو آزادے زبستانِ رسول
اللہ شہبایے بسم اللہ پیدا	معنی ذی قلم عظیم آمد پیر
بہر آں شہزادۂ خیر الملل	دوش ختم المرسلین نعم الجبل

(۱) وَ قَدْ يَنَالُهُ مِنْ قَلَمٍ عَظِيمٍ (آیہ شریفہ)

(۲) نَعْمَةُ الْجَلِّ جَلَّتْ كَمَا وَ نَعْمَةُ لَحْدٍ لَانِ انْتَمَا (حدیث)

سرخ رو عشق غمخور از خون او شوخی این مصروع از مضمون او
 در میانِ امت آں کیواں جناب همچو حرفِ قُلْ هُوَ اللَّهُ در کتاب
 موٹائی و فرعونِ تبتیر و تزیید این دو قوت از حیاتِ یَدِ پدید
 زندہ حق از قوتِ تبتیری است باطلِ آخر و اِغِ حَسرتِ میری است
 چون خلافت رشتہ از قرآنِ گسخت حریتِ رازِ ہر اندر کامِ بخت
 خاست آں حبلوہ خیرِ لا اُمُّ چوں سحابِ قبلہ بالاں در قدم
 بر زمینِ کہ بلا بارید و رفت لالہ در ویرانہ ہا کارید و رفت
 تا قیامت قطع استبداد کرد موجِ خونِ او چمنِ احباد کرد
 بہرِ حق در خاکِ خونِ غلطیدہ است (۱) پس بنائے لالہ گودیدہ است
 مدعاشِ سلطنتِ بودے اگر خود نکر دے با چنین سامانِ سفر
 دشمنانِ چوں ریکِ صحرا لا تعد (۲) دوستانِ او بہ نیر و اں ہم عد

(۱) متحاک بنائے لالہ بہت حسینؑ (خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ) ۱۲

(۲) لا تعد: بے شمار ۱۲

سِرِّ ابراهیم و اسمعیل بود	یعنی آن اجمال را تفصیل بود
عزم او چوں کو بهساراں استوار	پایدار و تند سیر و کامگار
تیغ بهر عزت دین است و بس	مقصد و حفظ آئین است و بس
ما سوا الله را مسلماں بنده نیست	میش فرعونے سرش افکنده نیست
خونِ انقیادِ این اسرار کرد	ملتِ خوابیده را بیدار کرد
تیغِ لاچوں از میاں بیرون کشید	از رگِ اربابِ باطل خون کشید
نقشِ لا اله الا الله بر صحرانوش	سطر عنوانِ نجاتِ مانوش
رمزِ قرآن از حسینِ آخوتیم	ز آتشِ او شعله با اندختیم
شوکتِ شام و فریادِ اورفت	سطوتِ غرناطه ہم از یاد رفت
تارِ ما از زخمه اش لرزان منور	تازه از تنگیسیرِ او ایماں منور

اے صبا اے پیکِ دور افادگان
اشکِ ما بر خاکِ پاکِ اورساں

در معنی این چوں ملت محمّدؐ پیش تو و در سالت

پس نہایت مکانی ندارد

جو ہر ما با مقامے بستہ نسبت	بادۂ تندش بجایم بستہ نسبت
ہندی و چینی سفال جام ماست	رومی و شامی گل اندام ماست
قلب از ہند و روم و شام نسبت	مزد و بوم و بحر اسلام نسبت
پیش مرغیہ جو کعب پاک زاد	ہدیہ آوردانہ بانت سعادت
در شمش گویہ شتاب سفت	سیف مسلول از سیوف الہند گفت

(۱) حضرت کوہ نبی کریم کو بہت ایذا دیا کرتے تھے۔ فتح مکہ کے بعد مکہ سے بھاگ کر طائف چلے گئے وہاں قصبہ بانٹ سعادت لکھ کر حضور اکرم کی خدمت میں حاضر ہوئے اور اپنے گزشتہ گناہوں کی معافی مانگی حضور نے ان کو معاف کر دیا اور قصبہ سے صلے میں اپنی چادر مبارک عطا فرمائی۔ اس قصبہ سے میں کعب نے حضور کو "سیف من سیوف الہند" دینستان کی تلواروں میں سے ایک تلوار کے الفاظ سے خطاب کیا مگر حضور نے "کعب کے مصرع میں اصلاح دیکر فرمایا "سیف من سیوف اللہ" کہنا چاہئے (یعنی خدا کی تلواروں میں سے ایک تلوار)

آں نقاش برتر از چرخ بلند	نامدش نسبت باقلیہ پسند
گفت بیف من سیوف اللہ گو	حق پرستی جہنم براہ حق پیو
ہمچنان آں راز دین جہد و کل	گردپایش سرمہ چشم رسل
گفت با امت ز دنیاے شما	دوستانم طاعت طیب نسا
گر ترا ذوق معانی رہنماست	نکتہ پوشیدہ در حرف ثناست
یعنی آں شمع شبستان وجود	بود در دنیا و از دنیا نبود
جلوہ اوقد سیال را سینہ سوز (۱)	بود اندر آب و گل آدم ہنوز
من ندانم مرز و بوم او کجاست	این قدر دانم کہ بابا آشناست
این عناصر را جہان ما شمر	خوشتن را میہمان ما شمر
زانکہ ما از سینہ جاں گم کردیم	خویش را در خاکداں گم کردہ ایم
مسلم استی دل باقلیہ میبند	گم میشوند در جہان چون چیند

(۱) کُنْتُ نَبِيًّا فَاَدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطَّيْنِ -

می نمکجند مسلم اندر مرز و بوم در دل او یاوه گرد و شام روم

دل بدست آور که در پهنائے دل

می شود گم این سرائے آب و گل

عمتہ قومیت مسلم کشود از وطن آقائے ما، هجرت نمود

حکمتش یک ملت گیتی نورد بر اساس کلمہ تعمیر کرد

تاز بخششائے آن سلطانین مسجدی داشت دہہ دوائے زمین

آن کہ در قرآن خدا اور استود (۱) آن کہ حفظ جان او موعود بود

و دشمنان بے دست پا از بیتیش ^{و الله یجعلنا من الذلین} لرزه بر تن از شکوہ فطرتش

پس چرا از مسکن آبا گریخت؟ تو گماں داری کہ از اعدا گریخت؟

قصہ گویاں حق ز ما پوشیدہ ^{و الله یجعلنا من الذلین} معنی هجرت غلط فهمیدہ

هجرت آئین حیات مسلم است این ز اسباب ثبات مسلم است

معنی اواز تنگ کی رم است ترک شبنم بہر تخیم است

بگذرا ز گلستان مقصود تست	ایں زیاں پیرایه بند سود تست
مهر را آزاده رفتن آبروست	عرصه آفاق زیر پای اوست
همچو موج ساریه از باران خواه	بیکران شود در جهان بایان خواه
بود بحر تلخ رویک ساده دشت	ساحله ز دید و از شرم آب گشت
بایدت آهنگ تسخیر همه	تا قومی باشی فراگیر همه
صورت ماهی به بحر آباد شو	یعنی از قید مصم آزاد شو
هر که از قید جهات آزاد شد	چون فلک در شجرت آباد شد
بوی گل از ترک گل جولانگر است	در فراخای چمن خود گستر است
ای که یک جا در چمن انداختی	مثل طبل با گل در ساختی
چون صبا بار قبول از دوش گیر	گلشن اندر حلقه آغوش گیر

از فریب عصر نویشیار باش

ره قدر ای راهرویشیار باش

در معنی این که وطن اساس ملت نیست

آن چنان قطع اخوت کرده اند بروطن تعمید ملت کرده اند
تا وطن را شمع محفل ساختند نوع انساں را قبائل ساختند
جفتی بستند در پیش لقا (۱) تا اَحْلَوْ قَوْمَهُمْ حَرَارَ الْبَلَاءِ
این شجر حیات ز عالم برده است تلخی بیکار بار آورده است
مردمی اندر جهان افسانه شد آدمی از آدمی بیگانه شد
روح از تن رفت و هفت اندام ماند (۲) آدمیت گم شد و اقوام ماند
تاسیاست مسند مذہب گرفت این شجر در گلشن مغرب گرفت
قصه ترین سیاحی فرود شعله شمع کلیسائی فرود

(۱) اللَّهُ تَرَى إِلَى الَّذِينَ بَدَّلُوا نِعْمَةَ اللَّهِ كُفْرًا وَأَحْلَوْ قَوْمَهُمْ
حَرَارَ الْبَلَاءِ رِجْهَةً يَصِلُونَ إِلَيْهَا وَيَسْأَلُونَ الْقُرْآنَ (آیه شریفه)

(۲) هفت اندام: اعضاء جسمانی ۱۲

اسقف از بے طاقتی درماندہ (۱) مہرہا از کف بروں افتانده
 قوم عیسے بر کلیسا پا زده نفتد این چلیپا و ازده
 دہریت چوں جامہ مذہب ید مرسلے از حضرت شیطان رسیده
 آن فلارنساوی باطل پرست (۲) سرمہ او دیدہ مردم شکست
 نسخہ ہر شہنشاہاں نوشت در گل ماوانہ پیکار کشت
 فطرت او سوائے ظلمت بڑہ نخت حق نہ تیغ خامہ او نخت لخت
 بتگری مانند آذر پیشہ اش بست نقش تازہ اندیشہ اش
 مملکت را دین او محبوب و ساخت منکر او مذہوم را محمود ساخت
 بوسہ تا بر پائے این محبوب زو نفتد حق را بر عیار سود زو
 باطل از تسلیم او بالیدہ است حیلہ اندازی فنے گردیدہ است
 طرح تدبیر زبوں فرجام رنجیت (۳) این خشک در جادۂ ایام رنجیت

(۱) اسقف: پاپائے عظم۔ (۲) فلارنساوی یعنی بیکیا ولی اکتاب الملوک کا مشہور مصنف جو فلان میں
 پیدا ہوا۔ (۳) خشک: کانٹے۔

شب بچشم اهل عالم چید است
مصلحت تزویر را نامید است

در معنی این که ملت محمدیه نهایت مانی ندارد

که دوام این ملت شریفه موعود است

در بهاران جوش بلبل دیده	رستخیز غنچه گل دیده
چون عروسان غنچه ها آراسته	از زمین یک شهر انجم خاسته
سبز از اشک سحر شوییده	از سر و آب جو خوابیده
غنچه بر می دهد از شاخسار	گیردش با دسیم اندک نثار
غنچه از دست گلچین غول شود	از چمن مانند بویرون رود

بست قمری آشیان طبل برید	قطره شبنم رسید بزمید
رخصت صد لاله ناپایدار	کم ناز و رونق فصل بهار
از زیاں گنج فراوانش بهان	مخل گلهاے خندانش بهان
فصل گل از نسترن باقی تراست	از گل و سرو و سمن باقی تراست
کان گوهر پرورے گوهر گرے	کم نگر و دانه شکست گهرے
صبح از مشرق ز مغر شام رفت	جام صدر و زار خم ایام رفت
باده با خور و ند و صہبا باقی هست	دو شاخ و گشت فردا باقی هست
ہمچنان از سر ہائے پیسیر	ہست تقویم احم با پندہ تر
در سفر بار است صحبت قائم هست	فردہ گیر است ملت قائم هست
ذات او دیگر صفاتش دیگر هست	سنت مرگ و حیاتش دیگر هست
فرد بر می خیزد از مشیت گلے	قوم زاید از دل صاحب دلے
فرد پویشیت ہفتاد است و بس	قوم را صد سال مثل یک نفس

زنده فردا از ارتباط جان و تن زنده قوم از حفظ ناموس کهن
 مرگ فردا از خشکی رود حیات مرگ قوم از ترک مقصود حیات
 گرچه ملت هم بمیرد مثل فرد (۱) از اجل فرماں پذیرد مثل فرد
 امت مسلم از آیات خداست صلش از هنگامه قالیابی است
 از اجل این قوم بے پرواست (۲) استوار از فن نزلناست
 ذکر قائم از قیام ذاکر است از دوام او دوام ذاکر است
 تا خدا آن یطفو فرموده است (۳) از فردن این چراغ آسوده است
 امتی در حق پرستی کامله امتی محبوب بر صاحب دل
 حق برون آورد این تیغ اخیل از نیام آرزوهای خلیل
 تا صداقت زنده گردد از دوش غیر حق سوز و برق همیش
 ماکه توحید خدا را محبتیم حافظ رمز کتاب حکمتیم

(۱) وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ (آیه تفریق) ۱۲- (۲) إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَاللَّهُ يَحْفَظُونَ (آیه انفصاف) ۱۰۱
 (۳) يُرِيدُونَ أَن يُطْفِئُوا أَوْدَانَهُ يَأْكُلُهَا لَهُمْ وَاللَّهُ شَدِيدُ الْعِقَابِ (آیه انفصاف) ۱۰۲

آسمان باماسر سپید داشت	در عبل یک فتنه تا نار داشت
بند ما از پاکشود آن فتنه را	بر سر ما آرمود آن فتنه را
فتنه پا مال را بهش محشرے	کشته تیغ نگاہش محشرے
نفته صد آشوب در اغوش او	صبح امروزے نزدیک دوش او
سطوت مسلم بنجا کونخ تپید	دید بعد او آنچه رومایم ندید
تو مگر از چرخ کج رفتار پرس	زاں نو آیین کمن پندار پرس
آتش تا تا ریاں گلزار کسیت؟	شعله های او گل و ستار کسیت؟
زانکه ما را فطرت ابراهیمی است	هم به موی نسبت ابراهیمی است
از تیر آتش بر اندازیم گل	نار هر غرود را سازیم گل
شعله های انقلاب و زکار	چوں بباغ مار سد گرد و بهار
رومیاں را گرم بازاری نماید	آں جهانگیری جهانداری نماید
شیشه ساسانیاں در خون شست	رونق مخخانه یونان شکست

مصر هم در امتحان ناکام ماند استخوان او تیرا هرام ماند
 در جهان بنگ ازان دوست هست ملتِ سلامیان دوست هست
 عشق آئینِ حیاتِ عالم است امتزاجِ سالماتِ عالم است
 عشق از سوزِ دلِ مانده هست از شراره لاله تابنده هست
 گره پیشِ غنچه بگیریم ما
 گلستانِ میرد اگر بگیریم ما

در معنی این نظم ملت غیر از آئین صورت بند

و آئین ملت محمدی قرآن است

ملت را رفت چون آئینِ دست مثل خاک اجزای او از شکست

ہستیِ مسلم زائینِ است و بس	باطنِ دینِ نبیِ این است و بس
برگ گل شد چون آئینِ بستہ شد	گل ز آئینِ بستہ شد گلہ شد
نغمہ از ضبطِ صدا پیدائے	ضبطِ چوں فتنہ از صدا غوغائے
در گلوئے نفسِ موجِ ہواست	چوں ہوا پابندِ نئے گرد و نواست
تو ہی دانی کہ آئینِ تو چیست؟	زیرِ گردوں سیرِ تمکینِ تو چیست؟
آں کتابِ زندہ و متکینِ حکیم	حکمتِ اولیٰ ز ال است قدیم
نسخہٴ اسرارِ تکوینِ حیات	بے ثبات از قوتِ نشِ گیر و ثبات
حرفِ اورا ریب نے تبدیل نے (۱) (۲) آئینہٴ آتشِ شہرِ نہ تاویل نے	
پختہ تر سودائے خام از زورِ او	درفتن با سنگِ خام از زورِ او
می بود پابند و آزاد آورد	صیدِ بنداں را بعینہٴ یاد آورد
نوعِ انساں را پیامِ آخری	حاملِ او رَحْمَةُ الْعَالَمِیْنَ

(۱) لَا تَبْدِلْ فِیْهِ (آئینہ شریفہ) ۱۲ - (۲) لَا تَبْدِلْ لِكَلِمَةٍ اَعْلٰہ (آئینہ شریفہ) ۱۳

الج می گیسو از ونا ارجمند بنده را از سجده ساز و سربلند
 رهنما از حفظ اور بهر شدند از کتاب صاحب فقر شدند
 دشت پیمایان تاب یک چراغ صد تحسلی از علوم اندر دماغ
 آنکه دوش کوه بارش بر تافت (۱) سطوت او ز بهر گرد و شگافت
 بنگران سرمایه آمال گنجد اندر سینه طفل مال
 آن جگه تاب بیابان کم آب چشم او احمر ز سوز آفتاب
 خوشتر از آه و دیم حجازه اش (۲) گرم چون آتش دم حجازه اش
 رخت خواب افکنده در زیر نخل صبحم بیدار از بانگ جیل
 دشت سیرابام درنا آشنا هرزه گرد و از حضرة آشنا
 تاوش از گرمی قرآن تپید موج بتیاش چو گوهر آمید
 خواند ز آیات مبین و سبق بنده آمد خواجہ رفت از پیش حق

(۱) إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ ... الخ (آیه شریفه) ۱۲ - (۲) حجازه او تپید

از جهان بانی نواز و ساز او مسند جم گشت پا انداز او
 شهر با از گردپایش بختند صد چمن از یک گلشن بختند
 اے گرفتارِ رسوم ایمان تو شیوہ ہائے کافری زندان تو
 قطع کردی امرِ خود را در زبیر ^(۱) ^(۲) جادہ پیمائی الی شئی نگہ
 گر تو می خواهی مسلمان بستن نیست ممکن جز بقرآن بستن
 صوفی پشمینہ پوش حال مست از شرابِ لغمِ قرآن مست
 آتش از شعرِ عراقی در دوش در نمی سازد و بقرآن محفلش
 از کلاه و بوریا تاج و سرب فقر او از خالفتا ہاں باج گیر
 واعظ و ستارن افسانہ بند معنی او بیت و حرف او بلند
 از خطیب و ویلی گفتار ^(۳) ^(۳) با ضعیف و شاد و مرسل کار او

(۱) فَقَطَّعَ الْأَمْرَ بَيْنَهُمْ زُبْرًا (آیہ شریفہ) - (۲) یَوْمَ يَدْعُ الدَّاعِ إِلَى شَيْءٍ نَّكَرٍ (آیہ شریفہ)

(۳) خطیب و ویلی اسمائے محدثین - ضعیف و شاد و مرسل: اقسام حدیث - ۱۲

از تلاوت بر توح دار و کتاب
تو از و کاس می خواهی بیاب

در معنی این که در مانده انحطاط تعلیم اجتهاد و الیتراست

عهد حاضر تنه بازیر است	طبع ناپروا می آفت گراست
بزم اقوام کهن بر هم ازو	شاخسار زندگی بے نم ازو
جلوه اش مار از ما بیگانه کرد	ساز مار از نو بیگانه کرد
از دل ما تنش دیرینه بُرد	نور و نار لاله از سیمینه بُرد
مضمحل گرد و چو تقویم حیات	ملت از تعلیمی گیر و ثبات
راه آبار و که این جمعیت است	معنی تعلیم ضبط ملت است
در خزاں اے بے نصیبانِ برگ و بار	از شجر گسل بامید بهار

بحر کم کردی زباں اندیش باش	حافظ جوئے کم آبِ خویش باش
شاید از سیلِ قستان بخوری	باز در آغوش طوفان پروری
پیکرت دارد اگر جانِ بصیر	عبرت از احوالِ اسرائیل گیر
گرم و سرد روزگارِ او نگر	سختیِ جانِ نزارِ او نگر
خونِ گراں سیر است رگهای او	سنگِ صدفِ یزید یک سجائے او
پنجہ گردوں چو انگور شش فشرد	یادگارِ موسیٰ و ہارونِ نمرود
از نوائے آتشینش رفت سوز	لیکن اندر سینہ دم دارد دھنوز
ز آنکہ چون جمعیتش از ہم شکست	جز براہِ فستگان محلِ نہ لبست
ای پریشانِ محفلِ برینہ ات	مردِ شمعِ زندگی در سینہ ات
نقش بر دل معنی تو حید کن	چارہ کارِ خود از تقلید کن
اجتہاد اندر زمانِ انحطاط	قوم را بر ہم بھی پیچید پط
ز اجتہادِ عالمانِ کم نظر	اقتدارِ بر فستگان محفوظ تر

عقلِ آبیت ہوس فرسودہ نیست	کارِ پاکاں از غرضِ آلودہ نیست
فکرِ شاں رسید ہے باریک تر	دلعِ شاں با مصطفیٰ نزدیک تر
ذوقِ جعفر کاوشِ از می ماند	آبروئے ملت تازی ماند
تنگ بر مار بگذار دیں شد است	ہر لقمے را ز دایر دیں شد است
اے کہ از اسرار دیں بگمانہ	بایک آئین ساز اگر فرزانه
من شنید تم ز نباضِ حیات	اختلافِ تست متقاضِ حیات
از یک آئینی مسلمان زنده است	پیکرِ ملت ز قرآن زنده است
ماہمہ خاک و دل آگاہ است	اعتصامش کن کہ حبل اللہ است

چوں گہ در رشتہ او سفتہ شو

ورنہ مانند غبارِ آشفتنہ شو

در معنی این کلمه مخفی سیرت از اتباع امین الہیہ است

در شریعت معنی دیگر محو	غیب خود را بطن گوهر محو
این گهر را خود خدا گوهر گر است	ظاہرش گوهر بطوفش گوهر است
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست	اصل سنت جز محبت هیچ نیست
فردا شرع است مرقات یقین (۱)	پنجمہ ترازوے مقامات یقین
ملت از آئین حق گیر و نظام	از نظام محکمے خیزد و وام
قدرت اندر علم او پیدا است	هم عصا و هم ید بیضا است
باتو گویم سراسر اسلام است شرع	شرع آغاز است انجام است شرع
اے کہ باشی حکمت دین را امین	باتو گویم پنجمہ شریع ہمیں
چوں کہے گرد و فراحم بے سبب	باسماں در اداے مستحب
مستحب را فرض گردانیدند	زندگی را عین قدرت دیدند

روزِ ہیجا بشکریا اگر (۱) بر گمانِ صلح گرد و بنظر
 گیرد آسان روزگارِ خویش را بشکند حصنِ حصارِ خویش را
 تا نگردد باز کارِ او نطفام تا ختن بر کشورش آمد حرام
 بر این فرمانِ حق وانی کہ حصیت زیتن اندر خطرِ ہا زندگیست
 شرع میخواد کہ چون آئی بجنگ شعلہ گردی و اشکانی کام سنگ
 آزماید قوتِ بازوئے تو (۲) می نهد الوند پیش روئے تو
 باز گوید سرمہ ساز الوند را از قفِ خنجرِ گردِ الوند را
 نیست پیش نا توانے لاغرے در خورِ سرِ پنجه شیرِ نرے
 باز چوں با صعوہ خوگر می شود (۳) از شکارِ خود زبوں ترمی شود
 شایع آئیں شناسِ خوب زشت بہر تو این نسخہ قدرت نوشت
 از عمل آہن عصب می سازد بجایِ خوبے در جہاں اندازد

(۱) ہیجا - جنگ ۱۲ - (۲) الوند - ایران کے ایک پہاڑ کا نام ۱۲ - (۳) صعوہ: مولا - ۱۲

خسته باشی استوارت می کند پنجه مثل کوهسارت می کند
 هست دین مصطفی دین حیات شرح اوقسیه این حیات
 گرد مینی آسمان سازد ترا آنچه حق می خواند آن سازد ترا
 صیقلش آینه سازد سنگ را
 از دل آهن رباید زنگ را

تا شعار مصطفی از دست رفت قوم را از مغربت از دست رفت
 آن نهال سربند و استوار مسلم صحرائی اشتهر سوار
 پای تا در وادی بطحا گرفت تربیت از گرمی صحرا گرفت
 آن چنان کا بهید از باد عجم همچو نه گردید از باد عجم
 آنکه گشته شیر را چو گو سفند گشت از پامال مورے درو مند
 آنکه از تکیه او سنگ آب گشت از صغیر بلبله بیتاب گشت
 آنکه عرش کوه را کایه شمرد با توکل دست و پائے خود سپرد

آنکہ خورش گروں اند شکست قلبِ خویش از ضربِ ہائے سببِ خست
 آنکہ گامش نقشِ صد ہنگامہ سبت پائے اندر گوشہ غزلت شکست
 آنکہ فرماش جہاں را ناگزیر بردش اکندر و دارا فقیر
 کوشش او با قناعت ساز کرد تا بہ شکوہ گدائی ناز کرد
 شیخ احمد سیدِ گروں جناب (۱) کاسبِ نور از خمیرش آفتاب
 گل کہ می پوشد مزارِ پاک او لالہ گویاں دمد از خاک او
 بامربدے گفت اے جانِ پد از خیالاتِ عجبم باید خند
 زانکہ فکرش گر چہ از گردوں گذشت از حدِ دینِ نبی بیروں گذشت
 اے برادرِ این نصیحت گوش کن پندِ آلِ آقائے ملت گوش کن

قلبِ رازیں حرفِ حق گرواں قوی

باعرب در سازِ تاسلم شوی

در معنی این که حسن سیرت از تادب

آداب محمدیه است

بر درِ ماز و صدای سپیم	سائے مثل قضاے مہر
حاصل در یوزہ افتاد از برش	از غضب چو بے شکستم بر برش
می نیندیشد صواب و ناصواب	عفتل در آغاز آیام شباب
لالہ زارِ چہرہ اش آفسرہ گشت	از مزاج من پدہ آزرده گشت
در میان سینہ او دل تپید	بر لبش آہے جگر تابی رسید
بوسہ شکر گاہ دے تا بید و نیت	کو کہ در چشم او گردید و نیت
لرز و از با و سحر در آشیان	بہمچو آں مرغی کہ در فصل خنہاں
رفت لیلای شکیب از محلم	در تنم لرزید جان فاعلم

گفت فوا اُمتِ خیر الرسل جمع گرد پیشِ آں مولائے مکمل
 غازیانِ ملتِ بیضائے او حافظانِ حکمتِ رعنائے او
 ہم شہیدانے کہ دیں راجت اند مثلِ انجمِ درِ فضائے ملت اند
 زاهدانِ عاشقانِ دلِ فگار عالمانِ وعاصیانِ شرمسار
 در میانِ انجمنِ گردِ دلبند ناله ہائے ایں گدائے دروہند
 اے صراطِ مشکل از بے مری من چہ گویم چوں مرا پُرسد نبی
 حق جو آنے مسلمے با تو سپرد
 کو نصیبِ از دستِ نامِ نبرد
 از تو ایں یک کار آساں ہم نشد
 یعنی آں انبارِ گلِ آدم نشد
 در ملامت نرم گفتار آں کریم من رہینِ محبت و مہمِ دویم
 اند کے اندیش و یاد آں لیسر اجتہادِ اُمتِ خیر البشر

باز این ریش سفید من نگر	لرزه بیم و امید من نگر
بر پدر این جور نازیب اکن	پیش مولا بنده را رسوا کن
غنچه از شاخار مصطفی	گل شوازه باد بهار مصطفی
از بهارش رنگ و بو باید گرفت	بهره از حنق او باید گرفت
مرشد روحی چه خوش فرموده است	آنکه نیم در قطره اش آسوده است
«مکمل از ختم الرسل ایام خویش	تیکمه کم کن برفن و برگام خویش»
فطرت مسلم سرای شفقت است	در جهان دست زبانش رحمت است
آنکه متاب از سرنگشتمش و نیم	رحمت و عام و اخلاش عظیم
از معتام او اگر دور ایتی (۱)	از میان معشر نایستی
تو که مرغ بوستان ماستی	هم صغیر و هم زبان ماستی
نغمه داری اگر تنهامن	جز به شاخ بوستان مامن

ہرچہ بہت از زندگی سرمایہ دار میرواند عنصرا سازگار
 بلبل استی درچمن پروازکن نغمہ باہم نوا یاں سازکن
 درعقاب استی تہ دریا فری جز بجلوت خانہ صحرای فری
 کو کبی؟ می تاب برگردون خویش

پامنہ بیرون ز پیرامون خویش

قطرہ آبے گرا ز نیساں بری درفضاے بوستانش بچوری
 تاشمال شبنم از فیض بہار غنچہ تنگش بگیرد در کنار
 از شعاع آسمان تاب سحر کز فوسش غنچہ می بندد شجر
 عنصرنم برکشی از جوہرش (۱) ذوقِ رم از سالماں میخوش
 گوہرت جز موج آبے ہیچ نیست سعی تو غیر از سرای ہیچ نیست
 دریم اندازش کہ گردو گوہرے تاب او لرزد و چو تاب اخترے

قطرۂ نیساں کہ ہجو را زیم است نذرِ خاشاکے مثالِ شبنم است
 طینتِ پاکِ مسلمان گوہر است آبِ تابشِ ازیم پیغمبر است
 آبِ نیسانی باغوشش درآ وز میانِ قلزمش گوہر را
 در جہاں روشن تر از خورشید شو
 صاحبِ تابانی حبا وید شو

در معنیِ ایں کہ حیاتِ ملیہ مرکزِ محسوسِ منجھد
 و مرکزِ ملتِ اسلامیہ بیتِ الحرام است

مکشایم عقدہ از کارِ حیات سازمت آگاہِ اسرارِ حیات
 چوں خیال از خود میدانِ پیشہ اش از جہتِ دامن کشیدنِ پیشہ اش

وقتِ او فروا دوی زاید چسپاں؟	در جهان دیر و زود آید چسپاں؟
جز رم سپیم نه اے بخیر	گرفتاری یکے بر خود نگر
شعله او پرده بند از دودِ خویش	تا نماید تابِ ناشدودِ خویش
موجِ جوشِ بسته آمد در گهر	سیر اورا تا سکون بیند نظر
لاله گردید و ز شاخه بر مید	آتشِ او دمِ جوشِ اندر کشید
تهمتِ گلِ سبت بر پروازِ رنگ	فکرِ خامِ تو گراں خیر است رنگ
طائرِ رنگِ است و خبر پروازِ نیست	زندگی مرغِ نشیمن باز نیست
بانوا های زندگی یاد هم	دُفس و امانده و آزاد هم
چاره خود کرده جوید و بدم	از پیش پرواز شوید و بدم
باز آسا می کند دشوارِ خویش	عقده ها خود می زند در کارِ خویش
تا دو بالا گردوشِ فوقِ خرام	پایگل گردد حیاتِ تیر گام
دوش و فردا زاده امر و زاد	سازا خوابیده اند روزاد

مہم مشکل کرو آساں گزار
 مہم نو آفرین و تازہ کار
 گرچہ مثل بوسرا پیش مہم است
 چوں وطن در سینہ گیرم است
 رشتہ ہائے خویش را بخود بند
 بچمہ گرد دگرہ بر خود زند
 در گرہ چوں دانہ دارد برگ بر
 چشم بر خود واکند گرد شجر
 خلعت از آب و گل پیدا کند
 دست پا و چشم و دل پیدا کند
 خلوت اندرتن گزیند زندگی
 انجمن ہا آفریند زندگی

ہمچیناں آئین میلاد ام
 زندگی بر مرکزے آید ہم
 حلقہ را مرکزہ چو جاں در یکہ است
 خط او نقطہ امضمہ است
 قوم را ربط و نظام از مرکزے
 روزگارش را دوام از مرکزے
 راز دار و راز مابیت الحرم
 سوز ما ہم ساز مابیت الحرم
 چوں نفس در سینہ او پرویم
 جان شیرین است او ما پیگیریم

نازه دوستان ما از نبش	مربع ما آب گیر از زمزش
تاب از دژه بایش آفتاب	غوطه زن اندر فضایش آفتاب
دعوی او را دلیل استیم ما	از بر این جنیل استیم ما
در جهان ما را بلند آوازه کرد	با حدوث ما قدم شیرازه کرد
ملت بیض از طوفش بهم نفس	همچو صبح آفتاب اندر نفس
از حساب او یکی بسیاریت	پخته از بند یکی خود و ایت
تو ز پیوند حریه زنده	تا طواف او کنی پائنده
در جهان جان اعم جمعیت است	در نگر سر حرم جمعیت است
عبرت اے مسلم روشن ضمیر	از مال اُمت موسی بگیر
داد چوں آن قوم مرکز از دست	رشته جمعیت ملت شکست
آنکه بالید اندر آغوش ریل	جز و او داند اسرار کل
دهر بی بر بنا گوشش کشید	زندگی خویش از چشمش کشید

رفت نم از ریشہ ہائے تاکِ او بیدِ مجنوں ہم نہ ویدِ خاکِ او
 از گلِ غربتِ زباں گم کردہ (۱) ہم نوا ہم آشتیاں گم کردہ
 شمعِ مرد و نوحہ خواں پروانہ اش مشقِ خاکم لرزد از افسانہ اش
 اے ز تیغِ جوہرِ گردِ خونِ خستہ تن اے اسیرِ القباس و ہم وطن
 پیرِ بہنِ راجا مہِ احمد ام کن صبحِ پیدا از غبارِ شام کن
 مثلِ آباغرق اندرِ سجدہ شو آنچناں گم شو کہ یکسرِ سجدہ شو
 مسلمِ پیشینِ نیازِے آفرید تابہ نازِ عالمِ آشوبِے رسید
 در رہِ حقِ پایہ نوکِ خارِ خست
 گلستاں در گوشہ دستارِ لبست

(۱) از گلِ غربت: یعنی غربت کی وجہ سے - ۱۲

در معنی این که جمعیت یقی از محکم گرفتن نصبت العین

ملیه است نصبت العین امنت محکم حفظ و نشر و حید است

حرف الفاظ است اعمال حیات	بانو آموزم زبان کائنات
زندگانی مطلع برجسته شد	چون ز ربط مدعای بسته شد
سپنج مصرعی رود شبید زیا	مدعا گردد اگر همیسنما
جمع سیما ب قوائے زندگی	مدعا را از بقائے زندگی
ضابط اسباب این عالم شود	چون حیات از مقصدی محرم شود
بهر او چپید گزیند رد کند	خوشتن را تابع مقصد کند
خستیار جاده ها از منزل است	ناخدا را نیم روی از ساحل است
طوف او گرد چرخ از ذوق سوز	بر دل پروانه داغ از ذوق سوز

قیس اگر آوارہ و صحرایه است مدعا شش محل لیا است
 تابو و شهر آشنا لیاے ما بر نمی خیزد و صبح پایے ما
 همچو جان مقصود پنہاں در محل کیف و کم از وے پذیرد و ہر محل
 گردش خونے کہ در گہائے ملت تیز از سعی حصول مدعا است
 از لطف و خویش را سوز و حیات آتشی چون لاله اندوز و حیات
 مدعا مضارب ساز ہمت است مرکزے کو جاذب ہر قوت است
 دست پائے قوم را جنبانداو یک نظر صد چشم را گردانداو
 شاہ مقصود را دیوانہ شو طائف این شمع چوں پُرانہ شو
 خوش نوائے نغمہ ساز قلم زد است (۱) زخمہ معنی برابر بشیم زد است
 تاکشد خارا ز کف پا رہ سپر می شود پوشیدہ محل از نظر

(۱) رفتم کہ خدا را ز پاکشتم محل نہاں شد از نظر
 یک لحظہ غافل گشتم و صد سالہ را ہم دور شد (ملک قمی)

گر بقدر یک نفس غافل شدی

دور صد فرسنگ از منزل شدی

این کهن پیکر که عالم نام اوست (۱)	از امتزاج اجمات اندام اوست
صد بیتان کاشت یک ناله اوست	صد چمن خول کرد تا یک لاله اوست
نقشها آورد و ننگند و شکست	تا به لوح زندگی نقش تو بست
ناله هادر کشت جان کارید اوست	تا نوا نغمه یک دان بالید اوست
مده تپیکار با احرار داشت	با خداوندان باطل کار داشت
تخم ایمان آخر اندر گل نشاند	باز بانگ کلمه توحید خواند
نقطه ادوار عالم لا اله	انتها کار عالم لا اله
چرخ را از زور او گردندگی	مهر را پایشی رخسندگی
بهر گوهر آفتاب از تاب او	موج در دریا تپید از تاب او

خاک از موجِ نسیمِ گل شود	مشتِ پیر از سوزِ او بلبل شود
شعله در گہائے تاک از سوزِ او	خاکِ مینا تا بناک از سوزِ او
نغمہ ہائیشِ نغمتہ در سازِ وجود	جویدت لے زخمہ در سازِ وجود
صد نواداری چون خوںِ تن رواں	خیز و مضاربے بہ تارِ اور ساں
زانکہ در تکبیرِ رازِ بودِ تست	حفظِ و نشرِ لالہ مقصودِ تست
تائے خیز و بانگِ حق از عالمے	گر مسلمانِ نیاسانی دے
می ندانی آیہٴ اُمّ الکتاب (۱)	اُمّتِ عادل ترا آمد خطاب
آب و تابِ چہرہٴ آیام تو	در جہاں شاہد علی الاقوام تو
نکتہٴ سنجان را صلای عامہ	از علومِ اُمّیہ پیغام دہ
اُمّیہٴ پاک از ہویِ گفتارِ او (۲)	شرحِ رمزِ ماغویِ گفتارِ او (۳)

(۱) وَكَذَلِكَ جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا لَتَنظُرُوا أَشْهُدَاءَ عَلَى النَّاسِ ط

(۲) وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ ۚ

(۳) مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ - ۱۲

تاب دست آور و نبض کائنات و انمود اسرارِ تقویم حیات
 از قباے لالہ ہائے این زمین پاک شست آلودگیہائے کمن
 در جہاں وابستہ دیش حیات نیست ممکن جز با تیش حیات
 اے کہ می داری کتابش در بغل تیز تر نہ پا بہ میدانِ عمل
 فکرِ انساں بت پرستے بتگرے ہر زماں در جستجوے میکے
 باز طرح آوری انداخت است تازہ تر پُر دگالے ساخت است
 کاہد از خوں رنجین اندر طرب نام اورنگ است ہم ملک و نسب
 آدمیت کشتہ شد چوں گوسفند پیش پایے این بتِ نادر جند
 اے کہ خور وستی زمینائے خلیلؑ گرد می خونست ز صہبائے خلیلؑ
 بر سرِ این باطلِ حقِ پیرِ مہین تیغِ کلامِ جوحِ اَلَاھِی بزن
 جلوہ در تارِ یکی آیام کن (۱) انچہ بر تو کامل آمد عام کن

(۱) الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی۔

لرزم از شرم تو چوں وز شاد
پرست آں آبروے روزگار
حرف حق از حضرت مابروہ
پس چہ را باد گیراں سپردہ

در معنی این کہ توسیع حیا ملیہ از تسخیر و انظام عالم است

اے کہ بانا دیدہ پیاں بستہ
چون نہال از خاکِ این گلزار خیز
ہستی حاضر کند تفسیر غیب
ما سوا از بہر تسخیر است و بس
دل بغائب بند و با حاضر ستیز
تا شود پیکان تو سنداں گزار
رشتہ باید گرہ اندر گرہ
تا شود لطف کشودن را فرہ

(۱) عرضہ نشاندہ - (۲) فرہ باعش

غنچه؟ از خود چمن تعبیر کن	شبنمی؟ خورشید را تسخیر کن
از تو می آید اگر کارِ شگرف	از دمی گریه گداز این شیر برن
هر که محسوسات را تسخیر کرد	عالمی از ذره تعمیه کرد
آنکه تیرش قدسیاں را سینه خست	اول آدم را سر قراک بست
عقده محسوس را اول کشود	همت از تسخیر موجود آموذ
کوه و صحرا دشت و دریا بحر و بر	تخته تعلیم را باب نظر
لے که از تاثیر انبیاء خفته	عالم اسباب را اول گفته
خیز و واکن دیده محسوس را	دول مخواں این عالم مجبور را
غایتش توسیع ذات مسلم است	امتحان ممکنات مسلم است
می زند شمشیر و راں بر تننت	تابه بینی هست خوں اندر تننت
سینه را از سنگ زواییش کن	امتحان استخوان خویش کن
حق جہاں را قسمت نیکاں شمارد	جلوه آتش با دیده مومن سپرد

کارواں را رہگذار است این جہاں نقدِ مومن را عیار است این جہاں

گیر اورا تانہ او گیسو د ترا

بھجئے اندر سب کو گیسو د ترا

دولتِ اندیشہ ات طوطی پرست اں کہ گاش آسمان ہنار پرست

احتیاجِ زندگی میر اندش بر زمین گردوں سپر گرد اندش

تازِ تسخیرِ قوائے این نظام ذوقِ فنیہاے تو گرد و تمام

نائبِ حق در جہاں آدم شود بر عناصر حکم او محکم شود

تنگی ات پہنا پذیرد در جہاں (۱) کارِ تو اندام گیرد در جہاں

نخوش را بر پشتِ بادا سوار کن یعنی این جہاں تازہ را مار کن

دستِ رنگیں کن ز خونِ کوہسار جوئے آبِ گوہر اند دریا بر آرد

صد جہاں در یک فضا پوشید اند مہر ہا در ذرہ ہا پوشید اند

(۱) اندام گرفتار کن کار یعنی آراستہ شدن کار - ۱۲

از شعلش دیده کن نا دیده را و انما اسرارِ نافهیده را
 تابش از خورشید عالم تاب گیر برق طاق افروز از سیلاب گیر
 ثابت و سیاره گرد و وطن آن خداوندان اقوام کهن
 این همه اے خواجہ آغوش تواند ^(۱) پیش خیز و حلقه در گوش تواند
 جستجو را محکم از تدبیر کن نفس و آفاق را تسخیر کن
 چشم خود بجشاد و رایشانگرد نشه زیر پرده صهبانگرد
 تا نصیب از حکمت اشیا برد تا توان باج از توانایاں خورد
 صورتِ هستی ز معنی ساده نیست این کهن ساز از نو افتاده نیست
 برق آهنگ است بهشیارش زنند خویش را چون زخمه بر تارش زنند
 تو که مقصود خطابِ انظری پس چرا این آه چون کُر راں بری
 قطره کن خود فروزی محرم است باده اندر تاک و برگل شبنم است

(۱) آغوش: لوندی کنیز ۱۲ - (۲) پیش خیز: خد شکار ۱۳ -

چوں بدریا در رود گوهر شود جوهرش تابنده چوں اختر شود
 چوں صبا بر صورت گلها متن غوطه اندر معنی گلزار زن
 آنکه بر اشیا کند انداخت هست مرکب از برق و حرارت سخت هست
 حرف چوں طائر به پرواز آورد (۱) نغمه را بے زخم از ساز آورد
 اے خرت لنگ از رُده شوارز لیت غافل از بنگامه بیکارز لیت
 ہرمانت پے بہ منزل بُردہ اند لیلی معنی مجمل بُردہ اند
 تو بصر مثل قیس آوارہ ختمہ و اماندہ بجپارہ

علم الاسما اعتبار آدم است
 حکمت اشیا حصار آدم است

(۱) مرزا غالب بہ تغیر الفاظ ۱۲ - (۲) و علم آدم الاسماء

در معنی این کمالِ حیاتِ ملیہ است کہ ملتِ مثلِ فرد
 احساسِ خود پیدا کند و تولیدِ تکمیلِ این احساس
 از ضبطِ آیاتِ ملیہ ممکن گردد

کو بود از معنی خود بے خبر	کو دے را دیدی اے بالغِ نظر
ماہ را خواہد کہ برگیسہ رخاں	ناشناسِ دُور و نزدیکِ آنچاں
گر پیستِ شیرستِ خوابِ مست	از ہمہ بیگانہ آں ماکِ پرست
نغمہ اش خبرِ شورش زنجیرِ نیست	زیر و بم را گوشِ او در گیرِ نیست
چوں گہ را کیزه گفتارِش مہنوز	سادہ و دوشیزہ افکارِش مہنوز
از چرا چوں گے کجا گفت راو	جستجو سرمایہ پسند راو

نقش گیر این آں اندیشہ اش غیر جوئی غیسر مینی پیشہ اش
 چشمش از دنبال اگر گیر و کسے جان او آشفتمی کہ دو لبے
 فکر خامش در ہواے وزگار پر کشا مانند بازہ نوشکار
 در پئے نچیر با بگذار و دش باز سہوے خوشیتن می آردش
 تاز آتشگیری افکار او (۱) گل فشانند ز چک پندار او
 چشم گیریش قد بر خوشیتن دستکے بر سبند می گوید کہ "من"
 یاد او با خود شناسایش کند خطار ربط و دش و فروش کند
 سفتہ ایمش درین تار زارند ہر سچو کہ ہر از پئے یک دیگر اند
 گرچہ ہر دم کا ہر افراید گش "من" ہماستم کہ بوم "دروش"
 این "من" نو زادہ آغاز حیات
 نغمہ بیداری ساز حیات

(۱) زچک: ایک قسم کی آتش بازی جسے ہندی میں پھل پھڑی کہتے ہیں ۱۲

ملّت نوزاده مثل طفلک است	طفلکے کو دکن اربابک است
طفلکے از خوشی تن نا آگے	گوهر آلودہ خاک ہے
بستہ با امروز او فراش نیست	حلقہ نمائے روز و شب پاش نیست
چشم ہستی را مثال مردم است	غیر را بیندہ و از خود گم است
صدگرہ از رشتہ خود واکند	تاسیر تار خودی پیدا کند
گرم چوں فستد بکار روزگار	این شعور تازہ گرد و پایار
نقشہ بار بار و اندازہ دارد	سرگزشتِ خویش را می سازد واد
فرد چوں پیوندد آیش گسخت	شانہ ادراک او ندانہ نیست
قوم روشن از سعادِ سرگذشت	خود شناس آمدنی و سرگذشت
سرگزشت او گرازیادش بود	باز اندرستی گم می شود
نسخہ بود تراے ہوشمند	ربطِ آیام آمدہ شیرازہ بند
ربطِ آیام است ما را پیرین	سوزش حفظِ روایات کهن

چسبیت تالیخ اے زخود بیگانه	دستانے قصه افسانه
ایں ترا از خوشیتن آگه کند	آشنای کار و موردہ کند
روح را سرمایہ تاب است ایں	جسم ملت اچو اعصاب است ایں
ہیچو خنجر بر فسانت می زند	باز بر روے جہانت می زند
وہ چه ساز جاں نگار و دلپذیر	نغمہ ہائے رقتہ و تارکش اسیر
شعلہ افسردہ در سوزش نگر	دوش در آغوش امروزش نگر
شمع او بختِ احم را کوکب است	روشن ازوے مشبہ ہم شیب است
چشمِ پُرکارے کہ شبِ رقتہ را	پیش تو باز آفریند رقتہ را
بادہ صد سالہ در میناے او	مستی پارینہ در صہباے او
صید گیرے کو بدام اندر کشید	طائرے کز بوستانِ پاپید
ضبط کن تالیخ را پاپیندہ شو	از نفسہاے مہینہ زندہ شو
دوش را پیوند با امروز کن	زندگی را مرغ دست آموز کن

رشتہ آیام را آور بدست ورنہ گروی روز کور و شب بے دست
 سہ زند از ماضی تو حال تو نیز و از حال تو استقبال تو
 مشکن از خواہی حیات لا زوال رشتہ ماضی ز استقبال حال
 موج اوراک تسلسل زندگی است
 مے کشاں را شور و قلقل زندگی است

در معنی این کہ بقائے نوع از اموات است

و حفظ و احترام اموات اصل اسلام است

نغمہ خیر از زخمہ زن سازم از نیاز او دو بالائے مرد
 پیشش عریانی مروان است (۱) حسن دلجو عشق را پیراہن است

عشقِ حق پروردہ آنغوشِ او این نوا از زخمِ خاموشی او
 آنکہ ناز و بر وجودش کائنات (۱) ذکرِ او شد بود با طیب و صلوة
 مسلمے کو را پرستارے شمرد بہرہ از حکمتِ ستارے نبرد
 نیک اگر بینی امومتِ حیاتِ اوست زانکہ او را بانویت نسبت است
 شفقتِ او شفقتِ پیغمبر است سیرتِ اقوام را صورتِ نگار است
 از امومتِ نختہ تر تعمیرِ ما در خطِ سیماے او تفتِ پیرِ ما
 بہست اگر فرہنگِ تو معنیِ رے حرفِ اُمتِ نکتہ ما دارد بے
 گفتِ آن مقصودِ حرفِ کنِ فکاں زیرِ پائے اُتھات آمد جہاں
 ملت از تکویمِ ارحام است و بس ورنہ کارِ زندگی خام است و بس
 از امومتِ گرم رفتارِ حیات از امومتِ کشفِ اسرارِ حیات
 از امومتِ بیچ و تاب جوئے ما موج و گردابِ حجابِ جوئے ما

آں مَیخِ رستاق ز او بے جا بلے ^(۱) پست بالائے سطر بے بدگلے ^(۲)

نا تراشے پرورشِ نادره ^(۳) کم نگاہے کم زبانه سادّه

دل ز آلامِ امومت کرده خوں گرو چشمش حلقه های نیلیکوں

ملت اگر گروزِ آشوبش بدست یک مسلمان غیور و حق پرست

هستی محکم از آلامِ اوست صبحِ ماعالم فروز از شامِ اوست

واں تنی آشوبش نازک بکیه خانه پروردِ نگاشش محشرے

فکرِ او از تابِ غربِ و شن است ظاہرشن بن باطنِ او نازن است

بند های ملت بیضا گسخت تاز چشمش عشوہ ماحل کرده یخت

شوخ چشمِ فتنه ز آوازش از حیانا آشنا آوازش

علم او بارِ امومت بر نافت بر سرش اش بیکے اختِ نافت

این گل از بستانِ نارسته به

دانشِ حقیقہ دم ^(۴) داغش از دامنِ ملت شسته به

دانشِ حقیقہ دم ^(۵) (۱) رستاق ز او بے جا بلے (۲) پست بالائے سطر بے بدگلے (۳) کم نگاہے کم زبانه سادّه (۴) داغش از دامنِ ملت شسته به (۵) دانشِ حقیقہ دم

لَا اِلٰهَ اِلاَّ هُوَ	چو پنجم بے شمار	بسته چشم اندر طلام و زنگار
پانبرده از عدم بیرون مینوز	از سواد کیف و کم بیرون مینوز	
مضمرا اندر ظلمت موجود ما	آل تحبلی های نامشهور ما	
شبنم بر برگ گل نه نشسته	غنچه های از صبا ناخسته	
برودت این لاله زار ممکنات	از خیابان ریاض اتمات	
قوم را سرمایه اے صاحب نظر	نیست از نقد و قماش و سیم زر	
مال او فرزند های تندرست	ترو مانع و سخت کش و چاق و حسیت	

حافظ مرزا خوت مادران

قوت قرآن و ملت مادران

در معنی این که سید النساء فاطمة الزهراء ^{رض} سوگند است

برائے نسائے اسلام

مریم از یک نسبت علیہ غزینہ	از نسبت حضرت زہرا ^{رض} غزینہ
نور چشم رحمتہ للعالمین	آن امام اولین و آخرین
آن کہ جاں در پیگری تھی و مید	روزگار تازہ آئیں آن سید
بانوے آن تاجدارِ ہل آئی	مرتضیٰ مشکل کشا شیر خدا
پادشاہ و کلبہ یوان و	یک حسام و یک نہ رہ سامان و
مادرِ آں مرکزِ پرکارِ عشق	مادرِ آں کار و اں سالارِ عشق
آن یکے شمعِ شبنستانِ جسم	حافظِ جمعیتِ خیمہ اللام
ناشنید آتشِ بیکار و کیں	پشتِ پاؤں و بر سرِ تاج و کیں

واں وگر مولائے ابراہیم	وقت بازوئے احرار جہاں
در نوائے زندگی سوز از حسین	اہل حق حریت آموز از حسین
سیرت فرزند ہا از اہمات	جو ہر صدق و صفا از اہمات
مزین تسلیم حاصل بتول	مادران را اسوۂ کامل بتول
بہر محتاج دلش آں گونہ سوخت	با یہودے چادرِ خود را فروخت
نوری و ہم آتشی فرمانبرش	گم رضائش در ضائع شوہرش
آں ادب پروردہ صبر و رضا	آسیا گردان لب قرآن سرا
گریہ ہائے اوز بالیں بے نیاز	گوہر افشانہ سے بدامان نماز
اشکِ او بر چید جبریل از زمین	ہمچو شبنم رنجیت بر عرشِ بریں
رشتہ آئین حق زنجیرِ پاست	پاسِ نردبان جنابِ مصطفیٰ است

ورنہ گہ و تر بتش گہ دیدے

سجدہ ہا بر خاکِ او پاشیدے

خطابِ محمدؐ راتِ اسلام

اے روایت پروردہ ناموس (۱) تاب تو ساریہ فانوس ما
 طینتِ پاک تو مارا رحمت است
 قوتِ دین اس اس طاعت
 کو دک ماچوں لب شیر نوشست
 لکالہ آموتی اور انخت
 می ترشد محبت تو اطوار ما
 فکرا گفت اے ما کردار ما
 برق ما کو در حجابت آمید
 بر جہل رخسید و در صحرای پید
 اے امین نعمت آئین حق
 در نفسہائے تو سوز دین حق
 دور حاضر تر فروش و پرفتن است
 کاروش نقد دین رہن است
 کور ویزدان ناشناس ادراک او
 ناکاں زنجیری بچاک او
 چشم او بیابک و نا پر استے
 پنجہ مژگان او گیر استے

صید او آزاد خواند خوش را کشته او زنده اند خوش را
 آب بند خنسل جمعیت توئی حافظ ساریه ملت توئی
 از سیر سود و زیان سودا من گام جز بر جاده آبا من
 هوشیار از دستبرد روزگار گیر نترسان خود را در گار
 این چنین ز اداں که پرنکشاده اند ز آشیان خوش دور افتاده اند
 فطرت تو جذبه دارد و بلند (۱) چشم پوش از اسوده مهر بند
 تا حسین شایخ تو بار آورد
 موسم پیش بگلزار آورد

خلاصہ مطالبِ شہنوی

تفسیر سورۃ خلاص

قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ

من شبے صدیق را دیدم بخواب گل ز خاک راہ او چیدم بخواب
اِنْ اَمَنَّ النَّاسُ بِمَوْلَايَ مَا (۱) اِنْ کَلِمَ اَوَّلِ سَیْنَايَ مَا
ہمت او کشت ملت را چو ابر ثانی اسلام و غار و بدر و قبر
گفتش اے خاصۂ خاصانِ عشق عشق تو سرِ مطلع و یوانِ عشق

(۱) اِنْ اَمَنَّ النَّاسُ عَلٰی فِی صُحْبَتِہٖ وَ مَالِہٖ اَبُو تُکْبِی (حدیث)

پختہ از دستت اساس کار ما چارہ فرما پئے آزار ما
 گفت تاکہ در مہوس گردی ایر آب تاب از سورہ اخلاص گیر
 اینکہ در صد سینہ پیچید نفس سترے از اسرار توحیدت و بس
 رنگ او بر کن مثال او شوی در جہاں عکس جمال او شوی
 آنکہ نام تو مسلمان کہوہ است از دوئی سوئے یکی آورده است
 خوشین را ترک افغان ماندہ وائے بر تو آنچہ بدی ماندہ
 وار ہاں نامیدہ از نامہا ساز با حشم در گذر از جامہا
 اے کہ تو رسوائے نام افتادہ از رخت خویش خام افتادہ
 بایکی ساز از دوئی بزار رخت وحدت خود را مگر ان لخت لخت
 اے پرستار یکی گر تو توئی تا کجا باشی سبت خوانِ دوئی
 تو در خود را بخود پوشیدہ (۱) در دل آور آنچہ بر لب چیدہ

صد مل از ملتے اینجی بر حصار خود شبیخون ریختی
 یک شود تو حید را مشهور کن غائبش را از عمل موجود کن
 لذت ایمان نذایید در عمل
 مرده آن ایماں که ناید در عمل

اللَّهُ الصَّمدُ

گر به الله صمد دل بسته از حد اسباب بیرون بسته
 بنده حق بنده اسباب نیست زندگانی گردش و لاب لایت
 مسلم استی بے نیاز از غیر شود اهل عالم را سر پای خیر شود
 پیش منعم شکوه گردون مکن دست خویش از آتش بیرون مکن
 چوں علی دوز ساز بانان شعیر گردن مر حبش کن خیم بگریز
 منت از اهل کرم مبرون چیرا نشتر لا و نعم خون چیرا

رزقِ خود را از کفِ وناں بگیر یوسفِ استیٰ خویش را از اناں بگیر
 گر چہ باشی مور و ہم لبِ بال و پر حاجتِ پیشِ سلیمانِ مہر
 راہ و شوارِ ہست ساماں کم بگیر در جہاں آزادی آزادی میر
 سَجَّةً أَقْلًا مِنَ الدُّنْيَا شَارِدًا (۱) از تَعِشْ حُرّاً شَوِی سُرِّدَارِ
 تا توانی کیبیا شو گلِ مشو در جہاں منعِ شو و سائلِ مشو
 اے شناسائے مقامِ بولعلیٰ جرعتِ آرم ز جامِ بولعلیٰ
 پُشتِ پا زین تختِ کیکاؤس را سربدہ از کفِ مدہ ناموس را

خود بخود گرد و درِ مہینانہ باز

بر تہی پیمانگانِ بے نیاز

قایدِ اسلامیاں ہاروں رشید آنکہ نقفور آبِ تیغِ او چشید

(۱) أَقْلًا مِنَ الدُّنْيَا تَعِشْ حُرّاً (قولِ فاروق)

(۲) نقفور: رومی پادشاہ جس کو ہاروں نے متعدد بار شکست دی۔

گفت مالک رضاکہ اے مولائے قوم	روشن از خاک درت سبائے قوم
اے نوا پر داز گلزارِ حدیث	از تو خواہم درسِ اسرارِ حدیث
لعلِ تاکِ پودہ بند اندرِ یمن	نجرو در دارِ الخلافۃ خیمہ زن
اے خوشا تا بانیِ روزِ عراق	اے خوشا حسنِ نظرِ سوزِ عراق
می چسکد آبِ خضر از تاکِ او	مرہم زخمِ شیخا خاکِ او
گفت مالک مصطفیٰ را چاکم	نیست جز سوداے او اندرِ سرم
من کہ باشم بستہ قتراکِ او	برنجیزم از حسیمِ پاکِ او
زنده از نقبِ بیلِ خاکِ یثربم	خوشتراز روزِ عراق آمد شرم
عشق می گوید کہ منم زدم پدید	پادشاہاں را بخدمت ہم بگیر
تو ہی خواہی مرا آتش شوی	بندہ آزاد را مولا شوی
بہرِ تسلیم تو آیم بر درت	خادمِ ملتِ نگر و دجا کرت
بہرہ خواہی اگر از عظیم دیں	در میانِ حلقہٴ دریم نشین

بے نیازی نازها دارد بے

ناز او اندازها دارد بے

بے نیازی رنگ حق پوشیدن است	رنگ غیر از پیرین نشوئیدن است
علم غیر آموختنی اندوختنی	روئے خویش از غازه اش فروختنی
از جندی از شعارش می بری	من ندانم تو تویی یا دیگری
از نسیمش خاک تو خاموش گشت	وز گل و ریچان نهی آغوش گشت
گشت خود از دست و پیراں مکن	از سحابش گدیزه باران مکن
عقل تو زنجیری افکار غیب	در گلوئے تو نفس انداز غیب
بر زبانست گفتگوها مستعار	در دل تو آرزوها مستعار
قربانت را نواها خواسته	سروایت راقباها خواسته
باده می گیری بجام از دیگران	جام هم گیری بجام از دیگران
آن نگاش سیر ما را رخ آینه (۱)	سوئے قوم خویش باز آید اگر

می شناسد شمع او پروانہ را نیک اند خویش و ہم بیکانہ را

”کست مینی“ گویدت مولائے ما

وائے مالے وائے مالے وائے مالے

زندگانی مثل انجم تاکب ہستی خود در سحر گم تاکب

لیوے از صبح دروغے خوردہ رخت از پینائے گردوں بُردہ

آفتاب استی یکے در خود نگر از نجوم دیگران تا بے مخر

بر دل خود نقش غیر انداختی خاک بُردی کیمیا در باختی

تاکب رختی ز تاب دیگران سر بک ساز از شراب دیگران

تاکب طوف چراغ محفل ز آتش خود سوزا اگر داری دلے

چوں نظر در پردہ ہائے خویش باش می پروا تا بجائے خویش باش

در جہاں مثل حجاب اے ہوشمند راہ خلوت خانہ براغیا رہند

(۱) کست مینی - یعنی تو میری قوم سے نہیں ہے ۱۲ - (۲) لیو: فریب ۱۲

فرد فرد آمد کہ خود را و اشناخت قوم قوم آمد کہ جز با خود نساخت

از پیام مصطفیٰ آگاہ شو

فارغ از اربابِ دین اللہ شو

لَا يَرْيَلُ وَلَا يَرْيَلُ

قوم تو از رنگِ خون بالاتر است قیمتِ یک اسودش صد حرام است

قطرہ آب وضوئے قبرے در برابر تیز ز خونِ قیصرے

فارغ از بابِ ائم اعمام باش (۱) ہیچو مسلمانِ ادۃ اسلام باش

نکتۃ اے ہمدمِ نیرانہ ہیں (۲) شہد را در خانہ ہائے لانہ ہیں

قطرہ از لالہ حمراتے قطرہ از زکس شہلاستے

ایں نمی گوید کہ من از عہدِ م (۳) آں نمی گوید من از نیل و سرم

(۱) مسلمانِ فارسی سے لوگوں نے ان کا شجرہ نسب یافت کیا۔ انہوں نے جواب دیا "مسلمان ابن اسلام"

(۲) لانہ۔ شہد کا چھتہ ۱۲۔ (۳) چہر۔ زکس ۱۲۔

ملتِ ماثانِ ابراہیمی است (۱)، شہدِ مایمانِ ابراہیمی است
گر نسب را جزو ملت کرده، ز منہ در کار اخوت کرده

در زمین مانگیہ در ریشہ ات

ہست ہم سلم ہنوز اندیشہ ات

ابنِ مسعود آں چراغِ افروزِ عشق	جسم و جانِ اوسراپسوزِ عشق
سوخت از مرگِ برادرِ سینہ اش	آب گردید از گدازِ آئینہ اش
گریہ ہائے خویش را پایاں ندید	در غمش چوں مادرِ شویں کشید
آہ و رنجِ آں سبتِ خوانِ نیاز	یارِ من اندر دستانِ نیاز
آہ اں سرِ وہی بالائے من	در رہِ عشقِ نبی ہمپائے من

”جیف او محروم در بارِ نبی“

”چشمِ من روشن نہ دیدارِ نبی“

نیست از روم و عرب پیوندم	نیست پابند نسب پیوندم
دل به محبوب حجازی بسته‌ام	زین جهت با یکدگر پیوسته‌ام
رشته‌ما یک تو لایش لب است	چشم ما را کیف همبایش لب است
مستی او تا بخون ما دوید	کنند را آتش زد و نو آفرید
عشق او سریه جمعیت است	همچو خون اندر عروق ملت است
عشق در جان و نسب سیکه است	رشته عشق از نسب محکم تر است
عشق و رزی از نسب باید گذشت	هم ز ایران و عرب باید گذشت
امت او مثل او نور حق است	بهشتی ما از وجودش مشتق است
"نور حق را کس بخیزد او بود"	خلعت حق را چه حاجت یار بود

هر که پا در بند تسلیم و جده است
 بے خبر از لَمَّ یَلِدْ لَمَّ یُحْیِیْ لَدَّ است

وَلَكِنَّكُمْ لَمْ تَكُونُوا تَحَدُّ

مسلم چشم از جہاں بہستہ چسپیت؟ فطرت این دل تجی بہستہ چسپیت؟
 لالہ کو بر سرِ کوہ ہے دمید گوشہ و امان گلچینے ندید
 آتشِ او شعلہ گیر و بہر از نفسِ ہائے سختینِ سحر
 آسمان ز آغوشِ خود نگذارش کوکبِ واماندہ پنداروش

بوسدش اول شعاعِ آفتاب

شبنم از چشمش نشوید گردِ خواب

رشتہ بالکم لکین باید قوی تا تو در اقوامِ بہمیتا شوی
 آنکہ و آتشِ احد است لا شریک بندہ اش ہم در ساز و با شریک
 مومن بالائے ہر بالائے غیرتِ او بہرنتِ ابدِ مہرے
 خرقہ لا تخرِجُوا لَہُمْ اَنْدَرِش (۱) اَنْتُمْ اَلْاَعْلَوْنَ تاجِ بہرِش

(۱) وَلَا تَخْرُجُوا لَہُمْ اَنْدَرِش اَنْتُمْ اَلْاَعْلَوْنَ الخ (آیہ شریفہ)

می کشد بارِ دو عالم دوشِ او بحر و بر پرورده آنغوشِ او
 بر غوتند در دام افکنده گوش (۱) برق اگر ریزد همی گیرد بدوش
 پیشِ باطل تیغ و پیشِ حق سپر امر و نهی او عیارِ خیر و شر
 در گره صد شعله دارد انگرش زندگی گیرد کمال از جوهرش
 در قضاے این جهان مایه و هو نغمه پیدای نیست جز تکبیرِ او
 عفو و عدل و بذل احسانش عظیم بهم بخت برانداز مزاج او کریم
 ساز او در بزمِ ما خاطر نواز سوز او در رزمِ ما آهنگ گداز
 در گستاخ با عنادِ هم صغیر در بیابانِ حَرّه باز صید گیر
 زیرِ گرد و می نیاساید دوش بر فلک گیرد قرار آب گلش
 طائرش منقارِ بهجت نهند آتشوے این کهنه چنبرِ نرپند
 توبه پروازِ یسے پرے نکشود کر مک استی زیرِ خاک آسود

خوار از مجورئی متراش شدی شکوہ سنج گروش و راں شدی
 اے چو شبنم بر زمیں افتندہ در عسل داری کتابِ نندہ
 تا کج بادِ خاک می گیری وطن
 رخت بردار و سرگردوں فگن

عرض حالِ مصنفِ محبوبِ رحمۃ اللہ علیہ

اے ظہورِ تو شبابِ زندگی جلوہ ات تبخیرِ خوابِ زندگی
 اے زمیں از بارِ گاہت ارجمند آسمان از بوسہ بامت بلند
 ششجہت روشن تابِ رویِ تو ترکِ تاجیکِ عرب ہند وے تو
 از تو بالا پایہِ این کائنات فقرِ تو سرِ پایہِ این کائنات
 در بہاں شمعِ حیاتِ افروختی بندگاں را خواجگی آموختی

بے توازا بومند یہاں گل	پیکرِ انِ ایں سہائے آب و گل
تا دمِ تو اسے تشے از گل کشود	تو وہ ہائے خاک را آدم نمود
فرہ دامن گیرِ مہر و ماہ شد	یعنی از نیر وے خویش گاہ شد
تا مرا افتاد بر رویت نظر	از اب و ام گشتہ محبوب تر
عشق در من آتشِ فروخت است	فرصتش باد کہ جانم سوخت است
نالہ مانند نے سامانِ من	آں چہ در غِ خانہ ویرانِ من
از غمِ نہاں نگفتن مشکل است	بادہ در میانِ گفتن مشکل است
مسلم از سربِ بیکمانہ شد	باز ایں بیتِ الحرمِ بجانہ شد
از منات و لات و عزائے وہیل	ہر یکے دار و بستے اندر بغل
شیخ ما از برہمن کافر تر است	زانکہ اورا سومنات اندر سر است
رختِ ہستی از عرب بر چیدہ	درختانِ عجم خوابیدہ
شل ز برفابِ عجم اعضائے او	سر و تراز اشک او صہائے او

ہچھوکانہ را از اجل تر سندی سینہ اش فالخ ز قلب زندہ
 نعتش از پیش طیبیاں بروہام در حضور مصطفیٰ آورده ام
 مردہ بود از آب حیاں گفتش برے از اسرار قرآن گفتش
 داستانے گفتم از یارانِ نجبہ منجھتے آوردم از انسانِ نجبہ
 محفل از شمعِ نوا افروختم قوم را از مہیاتِ آفروختم
 گفت برابند و افسونِ فرنگ (۱) ہست غوغائش نہ قانونِ فرنگ
 اے بصیری را در داغِ شندی (۲) بر لبِ سلما مرا بخندی
 ذوقِ حق وہ این خطا اندیش را اینک نشناسد متاعِ خویش را
 گردلم آئینہ بے جوہر است در بحرِ غم غیرتِ آں مضمر است
 اے فروغتِ صبحِ اعصار و دہو چشم تو بیندہ ما فی الصدف

(۱) قانون: ایک قسم کا ساز۔ ۱۲۔ (۲) بصیری مصنف قصیدہ بردہ جس نے عالم رویا میں نبی کریم کو اپنا مشہور قصیدہ دامن تذکرہ جیران بدی سلم الخ) سنایا حضور نے اس کے صلے میں خوش نصیب بصیری کو اپنی چادرِ مطہر عطا فرمائی۔ ۱۲۔

پرودہ ناموسِ حکرم چاک کن این خیابان را زخارم پاک کن
 تنگ کن رختِ حیات اندریم ایل ملت را نگہدار از شرم
 سبز کشتِ نابسا مانم مکن بهره گیر از این دنیا نم مکن
 خشک گرداں بادہ در انگور من زہر ریز اندر منے کافر من
 روزِ محشر خوار و رسوا کن مرا بے نصیب از بوسہ پاک کن مرا
 گردِ اسرارِ قرآن سفته ام با سلماناں اگر حق گفته ام
 ایکہ از احسان تو ناکس کس است یک عایت مزدِ گفتارم بس است
 عرض کن پیشِ خدا سے غر و جل عشق من گرد و ہم آغوشِ عمل
 دولتِ جانِ جنینِ بخشیدو بہرہ از علمِ دین بخشیدو
 درِ عمل پایندہ تر گرداں مرا
 آبِ فیضانم گسہ گرداں مرا
 رختِ جاں تا در جہاں ورودہ ام آرزوئے دیگرے پروردہ ام

محمم از صبح جیاتم بوده است	بہجہ دل در سینه ام آسوده است
آتش این آرزو آخر خستم	از پدر تا نام تو آموختم
در قمار زندگی باز دمر	تا فلک ویرینہ تر ساز دمر
این کہن صہب اگران ترمی شود	آرزوئے من جواں ترمی شود
در شہم تاب ہمیں یک اختر است	این تمن ازیر خاکم گوہر است
عشق با مرغولہ مویاں خستم	مدتے بالالہ رویاں خستم
بر چہ راغ عافیت اماں دہم	بادہا با ماہ سیما یاں دہم
دہن زناں بُردند کالائے دلم	بر قہار قصیدہ گرو حاکم
این زہر ساز دوا نام نہ رنجیت	این شراب از شیشہ جانم نہ رنجیت (۱)
نقش او در کشور جانم نشست	عقل آفرینشہ ام زناں رست
از دماغ خشک من لایثفکے	ساہا بودم گرفتار شکے

حرفے از علم لہیتیں ناخواندہ	درگاہ آبا و حکمت ماندہ
طلمتم از تاب حق بیگانه بود	شامم از نور شفق بیگانه بود
ایں تمنا در دلم خوابید ماند	در صدف مثل گہر پوشید ماند
آخر از پیمانہ چشم چکید	در ضمیر من نوا ما آسید
اے زیاد غمیر تو جانم تھی	بریش آرم اگر فرماں دہی
زندگی را از عمل سامان نبود	پس مرا این آرزو شایان نبود
شرم از اظہار آید مرا	شفقت تو جرات افزاید مرا
ہست شان رحمت گیتی نواز	آرزو دارم کہ میرم در حجاز
مسلمے از ما سوا بیگانہ	تا کج باز تارائی تجنانہ
حیف چوں او را سر آید روزگار	پیکریش را دیر گیر و در کنار
از درت خیزد اگر اجزائے من	وائے امروز خوشا فردائے من
فرخا شہرے کہ تو بودی در آں	اے خنک خاکے کہ آسوی در آں

مسکنِ یارِ بہتِ شہرِ شاہِ مہن پیشِ عاشقِ اینِ بوِ حبِ الوطن
 کو کجِ را دیدہٗ بیدارِ بخش مرقدِے در سایہٗ دیوارِ بخش
 تا بیا ساید دلِ بختِ بختِ مہن بستگی پیدا کند سیما بختِ مہن
 با فلکِ گویم کہ آرا مہن نگر
 دیدہٗ آغزِ مہنِ انجبا مہن نگر

(عبد المجتہد قسیمی شمس لاہور)

room of good
knowledge of
love.

Superior

mettend 7 da
desuden 7 p

(کاپی رائٹ)

کجور آرٹ پرنٹنگ فکس ایبٹ روڈ لاہور میں باہتمام امام گزائندہ کجور چھپی

اور جاوید خیر میسر و ڈیلا پور سے جاوید اقبال نے شائع کی

7/14/71
100

RESERVED

DUE DATE

19/50100

580102

11 JUN 1971

22 SEP 1971

24 NOV 1971

10 DEC 1971

30 MAR 1972

MAR 12 1972

140-

